

کنج حضور

متن کامل پیام‌های تلفنی

۱-۹۷۷

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۱۷ شهریور ۱۴۰۲

www.parvizshahbazi.com

ده زکات روی خوب، ای خوب رو شرح جان شرح شرح بازگو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۹۵)

چقدر مهم است که شما زکات روی خوب را می‌دهید، قانون جبران را رعایت می‌کنید. ما نمی‌توانیم چیزهایی که یاد می‌گیریم برای خودمان نگه داریم. درعین حال مواظب هم هستیم چیزی را به کسی تحمیل نکنیم. مثل سفره سیزده بدر غذایمان را می‌گذاریم وسط، هرکسی هرچه دوست دارد برمی‌دارد. نه این‌که تحمیل می‌کنیم به کسی و یا می‌رویم به قضاوت که بلد نیستی.

(پرویز شهبازی، برنامه گنج حضور شماره ۹۰۷)

متن کامل پیام‌های بینندگان برنامه ویژه پیام‌های تلفنی ۱-۹۷۷

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس] از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به جا آوریم.

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۱-۹۷۷		
فرشاد از خوزستان	لیلی حسینی زاده از تبریز	شاپرک همتی از شیراز
مریم زندی از قزوین	ناهید سالاری از اهواز	پارمیس عابسی از یزد
عارف صیفوری از اصفهان	الناز خدایاری از آلمان	مرجان فرخ سرشت از استرالیا
مهردخت از چالوس	زهرا عالی از تهران	ریحانه شریفی از تهران
شبیم اسدی از شهریار	مهرپذیر خیابانی از تبریز	پریسا از تبریز
الهام فرزامنیا از اصفهان	رویا اکبری از تهران	کمال محمودی از سنندج
فاطمه زندی از قزوین	یلدا مهدوی از تهران	فرزانه پورعلیرضا از تهران
رها از مازندران	حسام موسوی از مازندران	بهرام زارعیپور از کرج
فهیمة فدایی از تهران		

با تشکر از دوستان بیننده که با ارسال متن پیام‌هایشان ما را یاری دادند.

جهت ارسال متن پیام یا تصویر پیام و یا همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی زیر در تلگرام تماس حاصل کنید.

@zarepour_b

لطفاً پیام‌های خواننده شده روز جمعه را تا ساعت ۱۲ ظهر شنبه ارسال نمایید.

کانال گروه متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

ردیف	پیام دهنده	صفحه
۱	خانم فریبا از قم با سخنان آقای شهبازی	۵
۲	خانم مینا از آمریکا با سخنان آقای شهبازی	۸
۳	سخنان آقای شهبازی	۱۴
۴	خانم مینا از تهران	۱۶
۵	سخنان آقای شهبازی	۱۹
۶	خانم بیننده از تهران با سخنان آقای شهبازی	۲۰
۷	سخنان آقای شهبازی در باره صبر بعد از طلاق	۲۷
۸	آقای غفار از نیوزیلند با سخنان آقای شهبازی	۲۸
۹	آقای محمد از نوشهر	۳۲
۱۰	خانم بیننده از شیراز با سخنان آقای شهبازی	۳۳
۱۱	سخنان آقای شهبازی	۳۶
-	◇ ◇ ◇ پایان بخش اول ◇ ◇ ◇	۳۶
۱۲	خانم‌ها مهرگان و ماندانا و هدیه و طاهره از شیراز با سخنان آقای شهبازی	۳۷
-	◇ ◇ ◇ پایان بخش دوم ◇ ◇ ◇	۵۴
۱۳	خانم الناز از آلمان با سخنان آقای شهبازی	۵۵

صفحه	پیام دهنده	ردیف
۶۴	خانم ریحانه از استرالیا با سخنان آقای شهبازی	۱۴
۶۷	آقای پویا از آلمان	۱۵
۷۲	آقای نیما از کانادا	۱۶
۷۸	خانم‌ها ماریا و حورا از تهران	۱۷
۸۲	◇ ◇ ◇ پایان بخش سوم ◇ ◇ ◇	-
۸۳	آقای صادق و همسرشان از ایلام با سخنان آقای شهبازی	۱۸
۹۱	سخنان آقای شهبازی	۱۹
۹۳	خانم پریسا از کانادا	۲۰
۹۸	خانم‌ها زرین و تیارا و یکتا از زرین شهر اصفهان با سخنان آقای شهبازی	۲۱
۱۰۳	خانم مرجان از استرالیا	۲۲
۱۰۶	خانم الهام از شیراز	۲۳
۱۱۰	◇ ◇ ◇ پایان بخش چهارم ◇ ◇ ◇	-

۱- خانم فریبا از قم با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم فریبا]

خانم فریبا: برنامه‌تان خیلی خوب است آقای شهبازی، خیلی به من کمک کرد.

آقای شهبازی: بفرمایید خواهش می‌کنم.

خانم فریبا: زندگی من را نجات داد، حالم خیلی بد بود. خیلی وقت است می‌خواستم زنگ بزنم، ولی الآن یک‌هو نمی‌دانم چه شد یک‌هو، نمی‌توانستم هرچه می‌خواستم زنگ بزنم قبلاً، ولی الآن یک‌هو همین‌طوری گفتم بگذار بگیرم ببینم می‌گیرد، باورم نمی‌شود. خیلی از شما ممنونم بابت برنامه‌تان.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم. به من بگویید چه مشکلاتی داشتید و الآن آن‌ها چه‌جوری حل شدند؟ اگر می‌خواهید.

خانم فریبا: خیلی‌خیلی مشکل داشتم، پر از درد بودم، دردهای زیادی داشتم، ولی الآن دارم کار می‌کنم روی خودم با برنامه شما که خوب بشوم. از خدا ممنونم، از شما هم خیلی ممنونم، هرچه تشکر که کنیم باز هم کم است.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم فریبا: نمی‌دانم چه بگویم الآن. از همه، از همه ممنونم، از تمام گنج‌حضوری‌ها، از کودکان عشق، از آقای زارع‌پور که تمام برنامه‌ها را پی‌دی‌اف (pdf) می‌کنند می‌فرستند.

آقای شهبازی: آفرین. از چه طریقی برنامه را می‌بینید؟ از ماهواره می‌بینید؟

خانم فریبا: از ماهواره، تلویزیون، ماهواره.

آقای شهبازی: این کانال‌های جدید را هم می‌گیرید؟

خانم فریبا: بله بله.

آقای شهبازی: این‌ها خوب هستند؟ خوب گرفته می‌شود؟

خانم فریبا: بله. یک موقعی بعضی‌هایشان قطع و وصل می‌شوند، ولی خوب است. صداهایشان مثلاً یک موقع قطع و وصل می‌شود، ولی خوب است، نشان می‌دهد.

آقای شهبازی: الان هم هر سه کانال را من نشان می‌دهم که چه مشخصاتی دارند.



این همان کانال اول ماست، بالا نوشته گنج حضور یک، آنهایی که فرکانس را نمی‌دانند می‌توانند یادداشت کنند. خیلی خوب.

خانم فریبا: الان برای ما می‌گیرد سه‌تایشان.

آقای شهبازی: سه‌تایش می‌گیرد، خیلی خوب.

خانم فریبا: الان اصلاً هول شدم نمی‌دانم چه بگویم، خیلی حرف داشتم بگویم، الان اصلاً فقط بگویم خیلی خوشحالم، خیلی، که با این برنامه آشنا شدم. البته ما ده دوازده سال است با این برنامه آشنا شدیم، ولی دو سال است که من تقریباً متعهد شدم به این برنامه.

آقای شهبازی: ها، پس شما چه توصیه‌ای به بینندگان جدید می‌کنید که چکار کنند که در این کار موفق بشوند؟

خانم فریبا: برنامه را ببینند، آن پی‌دی‌اف‌ها را اگر بتوانند کپی کنند، بنشینند بخوانند، یعنی خیلی به ایشان کمک می‌کند. من آن‌ها را هر یعنی شاید بیست و دو سه‌تایش را تا الان کپی کرده‌ام، هر دفعه از اول تا آخر قشنگ یک‌هو مثلاً یک برنامه را پنج بار، شش بار قشنگ از اول تا آخر می‌نشینم می‌خوانم، به برنامه‌تان نگاه می‌کنم، خیلی، خیلی کمک می‌کند. وقتی آدم خودش می‌خواند، خیلی قشنگ‌تر می‌فهمد.

آقای شهبازی: درست است، کاملاً درست است. خیلی خوب، من دیگر با شما، اگر کار دیگری ندارید خداحافظی کنم.

خانم فریبا: نه خیلی ممنون فقط.

آقای شهبازی: خیلی خوشحال شدم که زنگ زدید.



خانم فریبا: خیلی ممنون، سلامت باشید.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم. خداحافظ شما.

خانم فریبا: ان‌شاءالله دفعه دیگر زنگ بزنم بهتر صحبت کنم.

آقای شهبازی: الان هم خیلی بهتر صحبت کردید.

خانم فریبا: ببخشید، شرمنده دیگر.

آقای شهبازی: صحبتتان عالی بود.

خانم فریبا: فقط این را بگویم که شما برای من شدید خدای زمینی من.

آقای شهبازی: اختیار دارید.

خانم فریبا: این را می‌خواستم به شما بگویم.

آقای شهبازی: شما لطف دارید. این چیزهایی که یاد گرفتید، در سایه کوشش‌های خودتان بوده و برکت مولانا.

بنده فقط این شعرها را رو صفحه می‌نویسم، شما می‌بینید. به جای من هر کس دیگری می‌تواند این کار را بکند، هیچ مزیتی نسبت به دیگران ندارم.

خانم فریبا: هیچ‌کس مثل شما نمی‌تواند.

آقای شهبازی: به‌رحال نوشتن شعر کاری ندارد. ما امتیازمان این است که این‌ها را نوشتیم روی صفحه. شما به‌رحال لطف دارید.

خانم فریبا: از استاد هم بالاتر هستید شما. فرشته هم پیش شما اصلاً هیچ است.

آقای شهبازی: لطف دارید شما، ممنونم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم فریبا]

۲- خانم مینا از آمریکا با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم مینا]

خانم مینا: اولین بار است با این برنامه تماس می‌گیرم. یک متنی درست کردم نمی‌دانم از روی متنم بخوانم یا این‌که همین‌جوری با شما صحبت کنم، هرجوری که شما دستور بدهید.

آقای شهبازی: والله هرچور صلاح می‌دانید. ما این‌جا کارهای نیستیم، شما تصمیم می‌گیرید هرچور صحبت کنید. هرچور صلاح می‌دانید.

خانم مینا: من اگر اجازه بدهید این‌دفعه دفعه اولم است از روی متن بخوانم.

آقای شهبازی: بفرمایید، خواهش می‌کنم.

خانم مینا: من به‌عنوان یک فرد کمال‌گرا در تمام عمرم وقت خودم را صرف چیدن و کنترل نقش‌ها در زندگی‌ام کردم. با جابه‌جا شدن و زیاد و کم شدن این نقش‌ها در پارک ذهنی‌ای که برای خودم ساخته بودم، حال من هم بالا پایین می‌شد. وقتی همه‌چیز طبق برنامه‌ریزی من پیش می‌رفت خوشحال بودم و وقتی آدم‌های اطرافم طبق برنامه من عمل نمی‌کردند، خیلی ناراحت می‌شدم و از درون خودم را می‌خوردم و در بیرون هم اعصاب همه را داغان می‌کردم. تا این‌که یک روز زندگی نظر لطفی به من کرد و با یک بی‌مرادی بزرگ مرا از این خواب ذهن بیدار کرد. در آن زمان بی‌مراد شدن برای من تجربه دردناکی بود.

**بی‌مرادی شد قلاووز بهشت
حَفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوْاى خَوْشُ سُرْشَتْ**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

ذهن من حتی یک ثانیه آرام نبود. فکر پشت فکر در ذهن من می‌گذشت و من اسیر آن فکرها بودم. درون ذهن من یک گورکنی هر لحظه گور ذهن مرا عمیق و عمیق‌تر می‌کرد و من به عمق بیشتری در چاه ذهن و عمق غم و غصه فرو می‌رفتم.

**به گرد تو چو نگردم، به گرد خود گردم
به گرد غصه و اندوه و بخت بد گردم**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۶)



دست به دعا و خدا شدم، قرآن را بارها و بارها از اول تا آخر روز و شب می‌خواندم، در رأس زمان‌های مقرر شده نماز می‌خواندم، در خیال خودم عبادت می‌کردم، ولی همه این عبادت‌ها در ذهن بود و برای این بود که من از خدا چیزی غیر از او می‌خواستم.

از خدا غیر خدا را خواستن ظَنِّ افزونیست و، کُلِّ کاستن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

از خدا می‌خواستم که حال ذهنم را خوب کند و حال آن‌که او می‌خواست همه ذهن مرا از میان بردارد.

عاشقِ حالی، نه عاشقِ بر منی بر امیدِ حالِ بر من می‌تنی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸)

می‌خواستم حالم خوب بشود و زندگی آن جوری که من با ذهن خودم برنامه‌ریزی کرده بودم را برایم انجام بدهد، ولی زندگی در کار دیگری برای من بود.

بر قرینِ خویش مَقْزَا در صِفْت کَانَ فِرَاقِ آرد یقینِ در عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

دوره‌های هشت‌هفتگی کلاس‌های مراقبه را یا همان مدیتیشن (meditation) را ثبت‌نام کردم و آن را هم به عبادت‌های روزانه‌ام اضافه کردم. باز هم حالم خوب نمی‌شد. از دوستانم شنیدم که کلاس‌های تنفس و مدیتیشن توسط یک گروه هندی هست که معجزه می‌کند. من درد داشتم و دنبال درمان بودم، ثبت‌نام کردم. مدت یک سال و نیم هر صبح سحر بیدار می‌شدم، نماز می‌خواندم، قرآن می‌خواندم، تنفس‌ها و حرکات‌های تنفسی و به دنبال آن‌ها مدیتیشن‌ها را انجام می‌دادم و بیست دقیقه مدیتیشن هم در بعد از ظهرها، باز هم حالم خوب نمی‌شد.

در این مدت در کنار این کارها به برنامه گنج حضور هم گوش می‌دادم، ولی نه متعهدانه، گوش می‌دادم، ولی نمی‌فهمیدم. وقتی برنامه را گوش می‌دادم حالم کمی خوب می‌شد، ولی چون تعهد نداشتم تغییری در خودم حس نمی‌کردم. حتی یک روز به آقای شهبازی زنگ زدم و گفتم هر هزینه‌ای هست پرداخت می‌کنم که فقط بیایم پیش شما به من کمک کنید، ولی ایشان گفتند لازم نیست، فقط برنامه را گوش بده. سال‌ها برنامه را گوش دادم،



اولش شعرها را حفظ نمی‌کردم چون به خودم می‌گفتم من اهل شعر نیستم، کم‌کم شعرها را در تلفنم و گوشه کنار خانه نوشتم و به در و دیوار و یخچال و پنجره زدم.

همه را بیازمودم، ز تو خوشترم نیامد چو فروشدم به دریا، چو تو گوهرم نیامد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۰)

ابیات مولانا مانند جام‌های زیبایی پر از شراب گوارا و جان‌بخش زندگی من برای من بودند و هستند که با دست‌های آقای شهبازی و دوستان گنج حضور در هر لحظه به دست من داده می‌شوند. اول یاد گرفتم تا بتوانم این جام‌ها را در دستم بگیرم. کم‌کم یاد گرفتم که از این جام‌ها شراب شفا بخش زندگی را بنوشم. بارها و بارها ابیات را می‌خوانم، ولی در یک لحظه معنی یک بیت به جان و دلم می‌نشیند. و آن زمانی است برای من که از آن جام می‌نوشم و آن لحظه‌ای است که نکته‌ای را در خودم شناسایی می‌کنم. زندگی توسط این برنامه زنده‌کننده قانون‌ها و ابزارهای بزرگی در اختیار من گذاشت. همه نردبانی بودند برای به بالا آمدن هشیاری من از چاه ذهن.

یوسف حسنی و، این عالم چو چاه وین رسن صبرست بر امر اله (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۶)

یوسفا، آمد رسن، در زن دو دست از رسن غافل مشو، بیگه شده‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۷)

من مهم‌ترین اصل زندگی را نمی‌دانستم، به‌خاطر همین دردهای زیادی کشیدم. نمی‌دانستم تمام اتفاقات زندگی من چه خوب و چه بد، مانند غبار و کف روی دریا هستند و خدا همیشه در کنار من بوده و هست و او از من می‌خواسته که من فقط او را ببینم، نه آن اتفاقات را، ولی من فقط غبارها و کف‌ها را می‌دیدم.

چون غبار نقش دیدی، باد بین کف چو دیدی، قُلْزَمِ ایجاد بین (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۰)

این همان «لا إله إلا الله» بوده که من همیشه می‌گفتم و به آن عمل نمی‌کردم. یعنی هر اتفاق که پیش می‌آید کار من فقط این است که بگویم «لا»، یعنی ای اتفاق تو معتبر هستی ولی مهم نیستی، چیزی که مهم است فضای اطراف آن اتفاق، که همان عدم و زندگی است.



هین ببین کز تو نظر آید به کار
باقیت شحمی و لحمی پود و تار
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۱)

در گداز این جمله تن را در بصر
در نظر رو، در نظر رو، در نظر
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۳)

شَحْم: پیه
لَحْم: گوشت
مخمور: مست

با ادامه دادن به این روش، متوجه پیغام بزرگی از زندگی شدم و آن این بود که دید من به زندگی دید ذهنم بوده و با آن دید من درست نمی‌دیدم.

آدمی دید است و باقی پوست است
دید، آن است آن، که دید دوست است
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۶)

وقتی با تعهد به این برنامه گوش دادم، کم‌کم توانستم ناظر ذهنم باشم و دید عدم را تجربه کنم. آن لحظه، لحظه آزادی من بود. آن لحظه تمام خرابی‌هایی را که با دید ذهنم درست کرده بودم را دیدم.

چون این بنا برکنده شد، آن گریه‌ها مان خنده شد
چون در بنا بستم نظر، آهنگ دربانی کنم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

دشوارها رفت از نظر، هر سد شد زیر و زبر
بر جای پا چون رُست پر، دوران به آسانی کنم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

این ابیات مثل نیزه‌هایی هستند که زندگی به دست من داده، این نیزه‌ها ابزارهایی هستند که من با آن‌ها هشیار می‌مانم و از هشیاری‌ام پاسبانی می‌کنم.

نیزه به دستم داد شه، تا نیزه بازی‌ها کنم
تا کی به دست هر خسی من رسم چوگانی کنم؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)



و این هم که همیشه به خودم یادآور می‌شوم که:

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه

صدر را بگذار، صدرِ توست راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

ممنونم آقای شهبازی از فرصتی که به من دادید.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم. حیف شد تمام شد خانم. خیلی زیبا!

خانم مینا: خیلی ممنونم از شما.

آقای شهبازی: خیلی عالی.

خانم مینا: خیلی خیلی ممنونم. واقعاً دید مرا به زندگی عوض کردید. این نعمت خدا بود برای من.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین، آفرین، ماشاءالله. خیلی خردمندانه بود این پیغام شما، عالی بود.

خانم مینا: ممنونم از شما. ببخشید طولانی هم شد. وقتتان را نمی‌گیرم.

آقای شهبازی: نه، نه، ممنونم. من یادم هست و بگذارید یک چیزی بگویم. الان چند سال پیش شما آن تلفن را

به من زدید، ببخشید؟

خانم مینا: سال ۲۰۱۴ بود. ۲۰۱۴ بود من از این‌جا واقعاً مستأصل تماس گرفتم، واقعاً در چاه درد و غم بودم

و از شما خیلی خواهش کردم، واقعاً دنبال نجات بودم. و شما این هیچ‌وقت یادم نمی‌رود به من گفتید که فقط

برو برنامه را نگاه کن. شما خودتان یادتان نمی‌آید حتماً.

آقای شهبازی: چرا، چرا، من یادم هست، تلفن شما یادم هست، شما اصرار داشتید بیایید لس‌آنجلس، آن موقع

دوتا بچه هم داشتید، درست است؟ دوتا بچه؟

خانم مینا: بله من دوتا پسر دارم.

آقای شهبازی: کوچک بودند آن‌ها هم.

خانم مینا: ولی واقعاً نمی‌دانم چه‌جوری باید از شما تشکر کرد. و واقعاً نمی‌دانم، یعنی قدرتان را خیلی می‌دانم.

باور کنید هر روز می‌گویم خدایا شکر که ما یک همچو نعمتی، یک همچو جواهری داریم، خدا را شکر، خدا را



شکر، چهجوری تشکر، قدرتان را می‌دانم، تشکر می‌کنم، یعنی فقط واقعاً خیلی لطف بزرگی به همه ما دارید می‌کنید. ممنونم از تمام وقت‌هایی که می‌گذارید.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم. عالی بود، عالی، عالی! مینا خانم ببخشید. مینا خانم خیلی ممنون واقعاً.

خانم مینا: ممنونم از شما.

آقای شهبازی: باز هم بیایید خواهش می‌کنم، باز هم بیایید پیغام بدهید. مطمئن هستم این پیغام شما به خیلی از بینندگان ما کمک خواهد کرد با همین ابیات عالی که خواندید.

خانم مینا: ممنونم، ممنونم، مرسی آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم مینا]

۳- سخنان آقای شهبازی

اطلاعاتی که شما لازم دارید روی صفحه گذاشتم من و یکی یکی نشان می‌دهم. اطلاعات فرکانس‌ها را نشان دادم، این‌ها سه تا کانال ماهواره‌ای است در یاه‌سات (Yahsat)، این‌ها در یاه‌سات (Yahsat) هستند.

GANJEHOZOUR1
فرکانس: 11766
27500
Vertical
FEC :Auto

11766 که قبلاً داشتیم. دوتا فرکانس اضافه شده 12073 و 12149.

GANJEHOZOUR2
فرکانس: 12073
27500
Vertical
FEC :Auto

GANJEHOZOUR3
فرکانس: 12149
27500
Vertical
FEC : Auto

این‌ها را هم خواهش می‌کنم توجه کنید. این‌ها هم سایت‌های مفید گنج حضور است.

parvizshahbazi.com

اشعار شاعران ایرانی : Ganjnama.com

Instagram: [Shahbazi.Parviz](https://www.instagram.com/Shahbazi.Parviz)

آپ گنج حضور: [Ganjehozour2](https://www.ganjehozour2.com)

بالایی [آدرس اول از بالا] که می‌دانید وبسایت ما است. دومی اشعار شاعران فارسی‌زبان هست. سومی آدرس اینستاگرام ما است و چهارمی آپ گنج حضور است، آپ (app)، اپلیکیشن (application) گنج حضور است که دانلود می‌شود با آیفونتان یا اندرویدتان که فقط همین را لازم دارید شما، همین کافی است که آپ را دانلود کنید به گوشی موبایلتان یا وسیله موبایلتان.

بقیه را هم یکی یکی نشان می‌دهم که شما ببینید. درضمن مثلاً چه‌جوری با قسمت ساپورت (support) ما، حمایت فنی ما تماس بگیرید. همه اطلاعات را الآن به شما نشان می‌دهم.

مثلاً این وبسایت گنج حضور است:

parvizshahbazi.com

شما می‌دانید که تا حالا هرچه ما تولید کردیم در آپ (app) ما هست، اپلیکیشن (application). و از آپ استور (appstore) GANJEHOZOUR2، گنج حضور ۲ را دانلود کنید. بله همه را الآن نشان خواهم داد.

۴- خانم مینا از تهران

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم مینا]

خانم مینا: می‌خواستم برایتان یک چندتا شعر از مولانا بخوانم.

آقای شهبازی: آفرین، بفرمایید بله چند سالتان است؟

خانم مینا: من یازده سالم هست.

آقای شهبازی: یازده، آفرین، آفرین! بفرمایید.

خانم مینا: بله.

در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم لطف آن چه تو اندیشی حکم آن چه تو فرمایی (حافظ، غزلیات، غزل ۴۹۳)

و در این‌جا توضیح این شعر این است که ما در این دنیا باید تسلیم باشیم و کارهایمان را به خداوند بسپاریم و معنی این کلام این نیست که ما نباید تلاش کنیم و بنشینیم تا خداوند کارهایمان را انجام بدهد. ما باید تلاش کنیم، برای مثال ما باید به سر کار برویم، ولی امیدمان به خداوند باشد و در مشکل‌ها همیشه به خداوند توکل داشته باشیم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مینا: و من یک خاطره‌ای دارم از کلاس زبانم. اول شعر را می‌خوانم.

گفت: مُفتیِ ضرورت هم تویی بی‌ضرورت گر خوری، مُجرم شوی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

ور ضرورت هست، هم پرهیز به
ور خوری، باری ضَمان آن بده
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۱)

مُفتی: فتوا دهنده

ضَمان: تعهد کردن، به عهده گرفتن



بله این شعر را من در کلاس زبان بودم و من خیلی زمان قدیم از مریضی استرس داشتم، همه‌اش می‌ترسیدم که حالا هر نوع مریضی‌ای بگیرم و دیدم که معلم‌مان یک کم علائم سرماخوردگی دارد، برای همین ترسیدم، گفتم بروم از او بپرسم که خانم شما مریض شدید، سرما خوردید؟ بعد یک دقیقه با خودم فکر کردم که دیگر اگر که من از خانم بپرسم که شما سرما خوردید یا نخوردید چه فرقی دارد؟ من اگر بپرسم فقط خودم بیشتر استرس می‌گیرم و تا آخر کلاس باید استرس داشته باشم، برای همین نپرسیدم و صبر کردم، بعدش هم چیزی نشد. این و یک شعر دیگر هم دارم:

همچو آینه شوی خامش و گویا تو اگر
همه دل گردی و بر گفت زبان نستیزی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۶۲)

این شعر هم معنی‌اش این است که ما باید ساکت باشیم و فقط فضا باز کنیم و تسلیم باشیم. و شعر باران:

باران که شدی مپرس، این خانه کیست
سقف حرم و مسجد و میخانه یکیست

باران که شدی، پیاله‌ها را نشمار
جام و قدح و کاسه و پیمانہ یکیست

باران! تو که از پیش خدا می‌آیی
توضیح بده عاقل و فرزانه یکیست

بر درگه او چونکه بیفتند به خاک
شیر و شتر و پلنگ و پروانه یکیست

با سوره دل، اگر خدا را خواندی
حمد و فلق و نعره مستانه یکیست
(مهدی مختارزاده)



بله و این شعر را هم خیلی من دوست دارم و این شعر مورد علاقه‌ام است. من از بچگی همین‌طور که دفعه پیش هم زنگ زدم اگر یادتان باشد، گفتم از بچگی شعرها را حفظ می‌کردم و فکر کنم سه یا چهار سالم بود که شروع کردم. برای همین ولی من از آن موقع این شعر مورد علاقه‌ام بوده «باران که شدی». و من خیلی گنج حضور برنامه تأثیرگذاری است و من واقعاً از شما تشکر می‌کنم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم مینا: و کلاً همه خانواده ما، مادرم، مادربزرگم، پدربزرگم، همه به برنامه شما گوش می‌کنیم و خیلی از شما ممنون هستیم و پدربزرگم هم تازه به برنامه شما علاقه‌مند شده و گوش می‌دهد و واقعاً خودش که می‌گوید خیلی تغییر کرده، ما هم می‌بینیم و امیدوارم دفعه بعدی پدربزرگم هم آماده می‌کند و من به شما زنگ می‌زنم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! خیلی خب. پس شما می‌توانید یک ویدئو تهیه کنید به ما بفرستید؟ ویدئوتان هم در تلویزیون پخش کنیم.

خانم مینا: درست است بله، من هم حتماً ویدئو تهیه می‌کنم که ارسال بکنم.

آقای شهبازی: ممنونم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم مینا]



۵- سخنان آقای شهبازی

بله، یادم آمد خواهش کنم از تمام پدر و مادرانی که ویدئوی بچه‌شان را می‌گیرند می‌فرستند، یک مقدار یک آمادگی‌هایی را به کار ببرند. مثلاً حتماً به کودک عشقشان لباس خوب بپوشانند، کفش بپوشانند.

همین طور با لباس خانه، با شورت و این‌ها این‌که نمی‌شود که شما همین طوری یک ویدئو بگیرید به ما بفرستید. هم لباس را توجه کنید، هم صدا را توجه کنید، هم محیط آرام باشد.

این تلفن را اگر با تلفن می‌گیرید، افقی بگیرید عمودی نه، افقی بگیرید. [آقای شهبازی با موبایل خودشان نشان می‌دهند].

بعد هم خواهش می‌کنم شما دقت بکنید شعر را درست بخوانند. یک موقعی شما گوش می‌کنید، شعر را یاد گرفتید ولی یک جایش اشتباه است! مطمئن باشید که شعر درست است وقتی که ایشان می‌خوانند. شعر غلط باشد نمی‌توانیم ما پخش کنیم.

بعضی موقع‌ها یکی این‌جا شعر را یک کمی اشتباه می‌خواند من ایراد نمی‌گیرم برای این‌که، حالا شما نگویند من متوجه نشدم، من متوجه می‌شوم ولی «ایراد گرفتن» این‌جا خطرناک است. مردم اندازه کافی استرس دارند [خنده آقای شهبازی] و به‌رحال خودآگاهی خاصی دست می‌دهد وقتی زنگ می‌زنند می‌خواهند بهترینشان را ارائه کنند، یادآوری این‌که یک شعر را غلط خواندند این درست نیست. ولی خب از آن‌ور شما دقت کنید، دقت کنید که شعر را درست بخوانید و به بچه‌تان هم درست یاد بدهید.

۶- خانم بیننده از تهران با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم بیننده]

خانم بیننده: آقای شهبازی من حدوداً چهار پنج سال است که برنامه‌تان را نگاه می‌کنم و متن زیاد دارم ولی الان اگر اجازه بدهید، از تجربه‌ام بگویم.

آقای شهبازی: بفرمایید، بله. یک نفس عمیق بکشید، عجله نکنید. شما با دوستان چه جوری صحبت می‌کنید؟ عیناً فرض کن با یکی از دوست‌هایتان دارید صحبت می‌کنید.

خانم بیننده: بله، چشم. آقای شهبازی من حدوداً سه یا چهار سال پیش بود که از سر کار وقتی برگشتم خانه، همیشه برنامه گنج حضور را نگاه می‌کردم، ولی آن روز که تلویزیون را روشن کردم اول برنامه‌تان بود، شما داستان کنیزک را گفتید. یعنی می‌خواهم بگویم که یک انقلاب خیلی عظیمی در زندگی من ایجاد شد و همین‌طور هم که خودتان در آن برنامه گفتید که این شعر در زندگی شما هم خیلی اثر گذاشته.

آقای شهبازی: برنامه خاتون و کنیزک، نه؟

خانم بیننده: بله، بله، خاتون و کنیزک.

آقای شهبازی: بله، بله، خیلی خوب.

خانم بیننده: آقای شهبازی شما با استادی تمام این برنامه را با این‌که شاید کار هر کسی نبود ولی توانستید این شعر را به خوبی تمام اجرا کردید. من بارها و بارها این برنامه را دیدم و دیدم که چقدر، من یک وقت‌هایی خاتون هستم، یک وقت‌هایی کنیزک هستم، یک وقت‌هایی ببخشید خر هستم. این شعر خیلی روی من اثر گذاشت مخصوصاً آن جایی که می‌گوید:

**ظاهرش دیدی، سرش از تو نهان
اوستا ناگشته بگشادی دُکان؟!**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۱۹)

دیدم چقدر در زندگی‌ام استاد نشدم ولی برای خودم مغازه باز کردم، برای خودم کاسبی شروع کردم، فکر می‌کردم همه چیز را می‌دانم. خدا را در نظر نگرفتم با این‌که، تلفن این خانم قبلی که از لس‌آنجلس زنگ زدند چقدر تجربیاتشان شبیه به من بود.



من فکر می‌کردم برنامه گنج حضور را باید کسی نگاه کند که از خانه بیرون نمی‌تواند برود یا سواد آن قدری ندارد. من شروع کردم به رفتن کلاس‌های زیاد، کلاس‌های مدیتیشن (مراقبه: meditation)، کلاس‌های تحلیل رفتار، حالا نمی‌خواهم اسم‌هایشان را ببرم، ولی نتیجه همه آنها را دیدم در اشعار مولاناست آقای شهبازی.

آقای شهبازی: درست است.

خانم بیننده: وقتی که شما گفتید که

در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوانمرد

خیلی مرا یاد برنامه خاتون و کنیزک انداخت و واقعاً خیلی دوست دارم اگر دوستانی هستند که این برنامه را گوش می‌کنند ولی داستان خاتون و کنیزک را یاد نمی‌آید برنامه هفتصد و چند بود ولی خیلی برنامه آموزنده‌ای بود، می‌توانم بگویم انقلابی، یک آشفشانی در وجود من ایجاد کرد که من دیگر از همه کلاس‌ها رها شدم و فقط و فقط نشستم برنامه گنج حضور را نگاه کردم.

دست تک‌تک شما و کسانی که دست‌اندرکار هستند در برنامه گنج حضور را می‌بوسم. پدران و مادران عشق که این کودکان را آموزش می‌دهند که نسل بعدی ما، نسل بهتری ساخته بشود.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم بیننده: ما فکر می‌کنیم بدون خدا می‌توانیم دنیای خوبی را بسازیم، ولی نمی‌توانیم آقای شهبازی. من وقتی که پانزده شانزده سالم بود با من ذهنی ازدواج کردم و حاصل آن ازدواج، فرزندی شد که او را هم با من ذهنی بزرگ کردم.

آقای شهبازی: بله.

خانم بیننده: من داد زدم، ایشان داد زد. من قهر کردم، ایشان قهر کرد. ایشان داد زد، من داد زدم. خلاصه «ریب‌المنون» سراغ من هم آمد و من زندگی‌ام را تمام کردم، فکر کردم یک زندگی را دوباره خودم می‌توانم درست کنم. ولی به قول مولانا:



گر گریزی بر امید راحتی زان طرف هم پیشت آید آفتی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۰)

من هم مثل خانم مینا به شما زنگ زدم، تماس گرفتم، وارد رابطه اشتباهی شدم. شما به من گفتید که برنامه را گوش کنم. این قدر تأثیرات این برنامه زیاد بود که من دیگر سعی کردم که با هیچ‌کس دیگری هم‌هویت نشوم آقای شهبازی.

آقای شهبازی: بله، بله، آفرین!

خانم بیننده: و به قول مولانا:

نه به هندست ایمن و نه در ختن آن که خصم اوست سایه خویشان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۷۱)

آقای شهبازی: آفرین!

خانم بیننده: من خصم درونم بود، فکر می‌کردم دیگران دشمن من هستند ولی دیدم اگر من درست بشوم، دنیا هم درست می‌شود.

آقای شهبازی: درست است.

خانم بیننده: فکر کنم وقتم تمام شد آقای شهبازی، خیلی خوشحال شدم.

آقای شهبازی: حالا باز هم شما صحبتی دارید بکنید، اگر تجربه‌ای دارید، برای این‌که تجربه آدم‌هایی مثل شما به مردم کمک می‌کند.

یکی از مشکلاتی که این کسانی که تازه شروع کرده‌اند به گنج حضور، این است که مطمئن نیستند که این راه درستی است. از طرف دیگر هم آن پندار کمالشان فشار می‌آورد که تو می‌دانی و همه این چیزها را می‌دانی. به‌رحال تجربه و بگوئیم توصیه شما یا پیشنهاد شما خیلی می‌تواند کارساز باشد، آدم‌هایی مثل شما که از دست‌اندازهای زیادی در زندگی رد شدند. می‌توانم بپرسم چند سالتان هست شما؟



خانم بیننده: من چهل و دو سالم است آقای شهبازی، ولی در سن پایین ازدواج کردم، در سن پایین بچه‌دار شدم. ولی این قدر خوشحال می‌شوم این جوانان عشق را می‌بینم. چقدر سعادت‌مند هستند این‌ها، هم‌هویت نمی‌شوند با کسی. اگر هم با کسی آشنا بشوند، او را عشق می‌بینند، او را زندگی می‌بینند.

جمله عالم زین غلط کردند راه کز عدم ترسند و آن آمد پناه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲)

اگر از عدم ترسند، از خداوند نترسند، همهٔ امور زندگی‌شان را به خداوند بسپارند، هیچ‌وقت تجربهٔ تلخی مثل من را تکرار نخواهند کرد.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم بیننده: زندگی کسانی مثل من تجربه است. یک مورد دیگر هم بگویم آقای شهبازی؟

آقای شهبازی: بله، بله، بله.

خانم بیننده: من چون با مادرم این برنامه را نگاه می‌کردم و مادرم قانون جبران مالی را انجام می‌دادند فکر می‌کردم خب نیازی نیست من انجام بدهم. ولی یک روز شما در برنامه‌تان گفتید شما اگر این کار را بکنید، کمک به ذهنتان می‌کنید، به ذهن خودتان می‌کنید که گشایش داشته باشد و ذهنتان باز بشود برای فراگیری مطالب. از روزی که من خودم شروع کردم به قانون جبران، آقای شهبازی همه‌چیز متحول شد، انگار دارم به حساب خودم پول می‌ریزم. هم برکت مالی‌ام زیاد شد، هم دنیا برایم یک جور دیگر شد. انگار مطالب را من بهتر می‌فهمیدم تا آن زمانی که دیگران برای من پرداخت می‌کردند.

من دست پدران و مادران عشق را می‌بوسم، دست پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها را. مادربزرگ‌هایی که با عشق مثلاً آرشین، اشکان، کمان، من همهٔ برنامه‌ها را می‌بینم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم بیننده: خوش به حال این بچه‌ها، واقعاً نسل بعدی ما چه می‌شود آقای شهبازی!

آقای شهبازی: نسل بعدی ما خانم درست خواهند شد دیگر، ما هم داریم در آن راه کار می‌کنیم. به قول سعدی: «چوب تر را چنان‌که خواهی پیچ». وقتی چوب تر است هر جور می‌خواهی بیچ، به آن شکل بده، بله وقتی دیگر خشک بشود باید با آتش، ما همه‌اش سعی کرده‌ایم با آتش و کتک و درد و این‌ها بزرگ‌ترها را عوض کنیم. ولی



به قول شما هم باید این، الآن شما می‌بینید مثلاً شما کلید دستتان است. شما، مینا خانم، کلیدها را گرفته‌اید. هی من می‌گویم این بیت‌ها را این قدر بخوانید حفظ بشوید، نمی‌گویم که بیت را حفظ کنید می‌گویم این قدر بخوانید تکرار کنید که برایتان کلید بشود.

الآن شما هم کلید دارید، تا یک معضلی پیش می‌آید بلافاصله به یاد بیت می‌افتید، در این دنیای پیچیده راهتان را به وسیله مولانا پیدا می‌کنید. حتی آن کودک یازده‌ساله که امروز زنگ زد او هم کلید داشت. گفت «مفتی ضرورت» را فهمیده بود، گفت من نرفتم از معلمم بپرسم بینم سرما خوردی؟ من نشستم تأمل کردم دیدم این اصلاً لازم نیست. چقدر خردمندانه است صحبت یک بچه یازده‌ساله.

خانم بیننده: آقای شهبازی اتفاقاً ما، به قول شما چون من ذهنی‌مان سفت شده، یک مقدار شاید سخت‌تر بتوانیم این ابیات را بفهمیم ولی این بچه‌ها خیلی قشنگ می‌فهمند، چون هنوز وارد این عالم نشدند، وارد مشکلات نشدند. هر چند که من خودم، خودم را بگویم، هر وقت که مشکلی برایم پیش می‌آید می‌گویم:

قبض دیدی، چاره آن قبض کن
زان‌که سرها جمله می‌روید ز بن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بسط دیدی، بسط خود را آب ده
چون برآید میوه، با اصحاب ده

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

بن: ریشه

[صدا قطع شد] هیچ وقت دیر نیست آقای شهبازی.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین، آفرین! همین‌طور است، خیلی خب، بله بفرمایید.

خانم بیننده:

لذت بی‌کرانه‌ای ست، عشق شده‌ست نام او
قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

آقای شهبازی من دست بوس شما هستم، خیلی خوشحالم.



آقای شهبازی: ممنونم، خواهش می‌کنم.

خانم بیننده: من خیلی خوشحالم که با برنامه شما آشنا شدم. فکر می‌کنم که دیگر یعنی این قدر سرمستم روزها، سرحالم، سرخوشم، شادی بی‌سبب دارم که با برنامه شما آشنا شدم همه غم‌هایم رفته، همه غصه‌هایم رفته. هر چیزی که به ذهنم می‌آید یک‌هو یک شعر مولانا یادم می‌آید، زود می‌گویم، هر کس را می‌بینم یک عیبی دارد می‌گویم:

گر همان عیبت نبود، ایمن مباش
بوک آن عیب از تو گردد نیز فاش
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۸)

بوک: باشد که، شاید که

همه ما ایرادهایی داریم آقای شهبازی، ولی فکر می‌کنیم که ما نداریم دیگران دارند.

آقای شهبازی: بله، آفرین!

خانم بیننده: خوش به حال کسانی که تازه می‌خواهند ازدواج کنند، تازه می‌خواهند بچه‌دار بشوند با عشق.

آقای شهبازی: آفرین! عالی، عالی! خب با شما خداحافظی می‌کنم، عالی بود!

خانم بیننده: ممنونم. آقای شهبازی یک بیت را می‌توانم با آواز بخوانم؟

آقای شهبازی: بله، بله بخوانید، عجله نکنید، بفرمایید.

خانم بیننده: [با آواز می‌خوانند.]

ساقیا! بده جامی، زان شراب روحانی
تا دمی برآسایم، زین حجاب جسمانی
(شیخ بهایی، دیوان اشعار، غزلیات، غزل ۲۵)

بقیه‌اش را هم بعداً می‌خوانم آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! [خنده آقای شهبازی] شما از این غذا در نوک قاشق مثل مادر بزرگ‌ها چشاندید ما را.

خانم بیننده: آقای شهبازی یک کم الان هول هستم ولی بعداً بیشتر برایتان می‌خوانم، من تازه صدایم باز شد با برنامه گنج حضور.



آقای شهبازی: باشد، آفرین! خیلی زیبا بود. و این هم یک پیغام بود که بینندگان ما می‌توانند با آهنگی که خودشان درست می‌کنند این شعرها را بخوانند. بخوانند ببینند این‌ها در شفابخشی با آواز که می‌خوانند چقدر به آن‌ها کمک می‌کند.

خانم بیننده: بله، آقای شهبازی من همه‌اش راه می‌روم می‌خوانم. [با آواز می‌خوانند]

جانا، به غریبستان چندین به چه می‌مانی؟!

باز آ تو ازین غربت، تا چند پریشانی؟!

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷۲)

آقای شهبازی: خیلی عالی! [خنده آقای شهبازی]، دست شما درد نکند، عالی، عالی!

خانم بیننده: خیلی ممنون، خواهش می‌کنم، دست شما درد نکند استاد. ان شاءالله که همیشه سایه‌تان مستدام باشد ما برنامه شما را ببینیم.

آقای شهبازی: ممنونم، باز هم بیایید.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم بیننده]

۷- سخنان آقای شهبازی در باره صبر بعد از طلاق

بله، یک پدیده‌ای که بارها و بارها در این بیست و سه سال ارتباطم با شما متوجه شدم قید بکنم، شاید به درد کسی بخورد. اگر شما از رابطه‌ای جدا می‌شوید، بلافاصله نپرید به یک رابطه دیگر. خانم هستید طلاق گرفتید، فوراً با یکی دیگر، با یک مرد دیگر آشنا نشوید که به طرف نشان بدهید که حالا که قدر من را ندانستی ببین من چه دوست‌پسری گرفتم، یا چه شوهری پیدا کردم.

یک مدتی تأمل کنید، به خودتان فرصت بدهید، آقا هم همین‌طور البته اگر گوش بدهند. توجه می‌کنید؟ ممکن است پشیمان بشوید، چرا؟ برای این‌که شما به خاطر یکی دیگر این کار را می‌کنید، می‌خواهید طرف را سر جایش بنشانید، دلش را بسوزانید. ما هیچ موقع نمی‌خواهیم یک کاری بکنیم که به دیگران چیزی را ثابت کنیم. همه حواس ما روی خودمان است که خودمان را چه‌جوری درست کنیم.

شما اگر طلاق می‌گیرید، خب حالا خدایی نکرده، ان‌شاءالله که زندگی‌تان با برنامه گنج حضور همیشه پیش برود و بهتر بشود، ولی یک مدتی «صبر» کنید و تأمل کنید که چرا این اتفاق برای من افتاد؟ تقصیر من چه بوده؟ همین‌طوری با پندار کمال نگویید که من که تقصیری نداشتم، و نروید به این و آن بگویید که من بگذار داستاتم را بگویم ببین که من تقصیری نداشتم، فلانی تقصیر داشت. نه، بنشینید یک مدتی حتی یک سال، دو سال تأمل کنید ایرادهایتان را پیدا کنید، مطمئن باشید ایراد دارید و خودتان را معالجه کنید، بعد وارد رابطه بشوید و این رابطه هم واقعاً رابطه عشقی باشد نه این‌که ثابت کنید به همسر سابقتان ببین من چه چیزی به دست آوردم بعد از تو، دلت بسوزد. نه، هر کسی این کار را بکند ۱۰۰ درصد، نه ۹/۹۹ درصد، ۱۰۰ درصد پشیمان خواهد شد! برای این‌که یک کاری می‌کند برای انتقام‌گیری از دیگران، سوزاندن دل دیگران.

شما، یعنی ما، ما انسان‌ها نباید کاری برای دیگران بکنیم، همیشه کار را برای خودمان می‌کنیم. چکار می‌توانم بکنم خودم را بهتر کنم؟ این سؤال خوبی است، نه این‌که بگذار حالا یک داغی به جگرش بگذارم، مرد سابق من الآن ببیند که با یک مرد دیگر می‌روم بیرون، حسادت کند، بسوزد و بمیرد. بله، این درست نیست.

۸- آقای غفار از نیوزیلند با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای غفار]

آقای غفار: من چند مدتی می‌شود که برنامه را گوش می‌کنم، تقریباً یک هشت ماه می‌شود، هفت ماه می‌شود. اما من در شروع که پیش از آن‌که با برنامه شما آشنا شوم، با آقای سعید قویدل آشنا شدم از طریق یوتیوب (Youtube). آن وقت من درگیر خود بودم، که اصلاً خودم را گم کرده بودم، اصلاً با خانواده‌ام دعوا می‌کردم، اصلاً فکریایی، حتی فکریهای خودکشی در سرم آمده بود و بعداً من اصلاً فکریایی که فامیل خودم، اصلاً همه‌چیز را از بین ببرم و خودم را از بین ببرم. بعداً یک اتفاق عجیبی که اصلاً قبلاً من شعرهای تصوف را، مولانا را گوش می‌کردم، بعداً من در یوتیوب برنامه کوتاهی آقای سعید قویدل آشنا شدم، آن تکرار، تکرار گوش می‌کردم.

آقای شهبازی: بله.

آقای غفار: آهسته‌آهسته من در برنامه‌های بزرگش آشنا شدم. بعداً که برنامه یک جلسه دوره‌ای اش را شنیدم، آن‌ها یادآوری کردند از گنج حضور، بعداً اصلاً با من ذهنی‌ام گوش می‌کردم این برنامه‌ها را، مثلاً با قضاوت و چیز.

باز پرسان پرسان یک ذره آرام‌تر شدم، باز یک برنامه شما را گوش کردم، یک برنامه شما را آهسته‌آهسته باز گوش کردم، گاهی نکردم، گاهی گوش کردم، گاهی نکردم.

باز یک چندتا بار اصلاً آهسته‌آهسته فهمیدم کدام، اصلاً که شعر مولانا می‌گوید به هر جهتی رفتی بلا داد که تا بکشاند بی‌جهت. اصلاً آن شعرها به من اثر گذاشت. در شعری که می‌گوید، اصلاً من شعرها را درست بلد نشدم، اما برنامه‌ها را تکرار گوش می‌کنم و همان شعرهایی که مولانا می‌آید اصلاً مرا یک ذره بیدار می‌سازند.

اصلاً آن شعرهایی که شما می‌خوانید در برنامه، بعضی وقت‌ها اصلاً آن قدر در دلم چه می‌گوید که مرا سرم را خم می‌کند. اصلاً کوه، بحر، نشسته و در او بیارم که اصلاً آن قدر اصلاً مرا بیدار، تکان می‌دهد.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای غفار: اصلاً بعد از آن که اصلاً همین آهسته‌آهسته سرخود کار می‌کردم، ورزش می‌رفتم، کار می‌کردم آرام با خانواده اصلاً من یک دختر دارم که دوساله می‌شود، دو و نیم سال است، دو و نیم سال است، یک پسری دارم



آن فرزندی است از ده سالش می‌شود، خانم هم از مائوری‌های (Maori) نیوزلند است که اصلاً مثل این‌که در این امریکا اصلاً آن موقع که مردم اصل امریکا یک اسم مختلفی دارند، این خانم از آن‌جا من بر این اصلاً ازدواج کردم، ده سال می‌شود.

دیگر بعداً که من حالا که سرخود بیایم، که این خانم بعضی وقت‌ها اصلاً می‌بیند اصلاً تکرار را با من. او کوشش می‌کند که اصلاً بر برنامه شما، اما او فارسی را بلد نیست، باز حالا که خانم اصلاً حامله‌دار است، ما فرزند بعدی در راه داریم، ان‌شاءالله به‌خیر باشد.

باز آن اتفاقات بیرون به من رخ می‌دهد، اتفاقات در بیرون از خانه. اصلاً در طول سه هفته، چهار هفته می‌شود، اصلاً صاحب جایی که کار می‌کنم، همان باس (boss: رئیس) ما، او اصلاً درگیر ذهنش بوده، خود را گم کرده. اصلاً خانه جور می‌کند، ما ساختمان، خانه جور می‌کنیم. وقتی که او درگیر شده، ما کار می‌کنیم، اصلاً از هرچیز ایراد می‌گیرد، اصلاً چه می‌گویند؟ همان یک روز من اصلاً اگر باران ببارد، با باران می‌جنگد اصلاً، اصلاً فحش می‌دهد باران را، چرا باران می‌بارد؟ اصلاً این‌جوری است.

اصلاً باز اشتباهاتی که دارد همکاران ما رخ می‌دهد، من کوشش می‌کنم به خود باشم که اصلاً نباید قضاوت کنم که اصلاً اگر اشتباهاتی از همکارم رخ می‌دهد، یا صاحب کارم رخ می‌دهد، که اصلاً من که این‌ها همه‌اش برای من نباشد، که امکان دارد برای من باشد، که من امتحان بشوم، که این‌ها را باید من قضاوت کنم این‌ها.

بعد هم یک روزی یک چند روز پیش، اصلاً با خود، اصلاً برنامه چیز را هم گوش می‌کردم ۹۷۷ را. صبح که رفتم او، صاحب کار ما یک چند هفته می‌شود که او با خود درگیر است، بعداً او اصلاً قرین است یعنی قرینی که اصلاً این است که تیف پوینت (Thif points: دزدی لحظه) رخ می‌دهد، او بر محیط خانه و محیط کار تأثیر می‌گذارد برای همگی، این همکار ما هم، هم او باز اصلاً فکرش آرام نیست. او اصلاً صبح کارشان را شروع می‌کند در شروع صبح بر فحش دادن شروع می‌کند. اصلاً با خود درگیر است، اما اصلاً که این چرا این درست نیست؟ چرا این درست نیست؟ چرا این به شکل درست نمی‌آید. بعداً باید ما، به‌هرحال من کوشش می‌کنم متوجه خود باشم.

بعد هم اتفاقی رخ داد که او، صاحب کار من، به او گفتم، رفتم گفتم، این‌که اصلاً ما نکاتیو پوینت (negative points: نکات منفی) را متوجه می‌باشیم، این انرژی منفی می‌گذارد. من هم که می‌ترسم از تو بپرسم چکار کنم، چکار نکنم؟ این را چه‌جور انجام بدهم، آن را چه‌جور انجام بدهم؟ که ما باید مثبت فکر کنیم تا کار پیش برود، کار تمام شود. بعد هم یک چند لحظه با او صحبت کردم، حرف‌های شما را هم که اصلاً در میان آوردم.



که حرف‌هایی که شما تفسیر می‌دهید، که این پوینت‌هایی (Points: نکات) که اصلاً این همه چیز مهم نیست، مهم این است که صحت‌مندی خودت، تا خودت صحت‌مند نباشی، کاری به دیگران، کاری پیش نمی‌رود، خودت اصلاً صحت‌مند باشی تا کار پیش برود و خانواده‌ات را بتوانی کمک کنی، این حرف‌ها را به صاحب‌کارم گفتم.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای غفار: بعد او آرام شد، گفت که تشکر که این حرف‌ها را به من گفتم. بعد از چند روز بار سوم، من را دوباره گفت من می‌فهمم که من درگیر شدم، از همه چیز، اصلاً درگیر ذهن شدم، اصلاً من گفتم، گفت به من بگو که من چکار کنم؟ من گفتم همان لحظه حرفم خود را این سؤال را کرد، کوشیدم که من همین به شکل فضاگشایی حرف‌های بی‌جا نزدم، اما کوشیدم حرف کوتاه بزنم، کمتر بزنم، آهسته‌تر بزنم.

به او گفتم که شروع قدم این است که اصلاً تو به خود وقت بگذار، برو قدم بزن، به خاطر این‌که من می‌بینم که چند ماه، یکی دو سال کار می‌کنم، این وقت برای خود کم می‌گذارد، اصلاً بیرون قدم نمی‌زند، یا آب کم می‌خورد، غذا کم می‌خورد، غذایی نمی‌خورد، اصلاً همان می‌شود که اصلاً کم انرژی می‌شود. اصلاً اگر هفته‌ای هفت روز کار کند یا پنج روز کار کند، در فکرش جست‌وجوی کار است که کار این خانه تمام می‌کند، چه جوری تمام می‌شود. من گفتم بر طول هفته دو روز برای خودت وقت بگذار، اصلاً آب‌بازی برو و ورزش کن، تا باز بر آن بیا، کار بکن.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای غفار: در این کار، این مشورت را بدهم. باز یک مثالی که اصلاً گفتم، گفتم تا خودت به خود کمک نکنی، کسی را به تو کمک نمی‌تواند.

ما اصلاً دوستانه که می‌آید، همین من دیدم در طول هفته، همه دوستانش می‌آورد برایش کافی (coffee: قهوه) می‌آورد، برایش می‌آمد وقت می‌گذاشت که به او کمک کنند که اصلاً سرحال بیاید کار پیش برود، همان کار ساختمان را تمام کند، اما آن‌ها هیچ اثری واقعاً نگذاشتند برایش من که می‌بینم.

باز او دیروز که این شد مرا گوشه کرد گفت که چکار کنم مشورت؟ گفت تفریح برو، بعد که از تفریح آمدی، یک هفته باز کار کن، اما آخر روز برو با فامیلت وقت بگذار که اصلاً قدم بزن بیرون آن‌ها، یا ورزش کن، یعنی مشورت به او دادم.

آقای شهبازی: آفرین!



آقای غفار: دیگر حالی که اصلاً، در جایی که من هرجا می‌روم، یک خرده نفرات من را پرسان می‌کنند که ما چکار کنیم؟ من نمی‌خواهم که دهان باز کنم از گنج حضور یا، به‌خاطر این‌که آن‌ها بیشترشان انگلیسی نمی‌فهمند، و دوستانی که اصلاً فارسی‌زبان هستند، به آن‌ها نگفتم، به‌خاطر این‌که در شروع گنج حضور من گوش می‌کردم، باز همه را می‌گفتم، اما بی‌اثر بود، به‌خاطری که من اصلاً به فامیلم گفتم، گفتم شما گنج حضور را گوش کنید، که این به فایده شما است. گوش نکردند، به‌خاطر این‌که آن‌ها خانواده‌ام من فکر می‌کردم که با من ذهنی‌ام آن‌ها را بگویم گوش کنید، اصلاً به پدرم گفتم، به مادرم گفتم، به خواهرم گفتم، به برادرهایم گفتم، اما اثری نگذاشت. به همان خاطر الآن می‌ترسم که به همه بگویم که گنج حضور را گوش کنید، اگر راهی باشد که اصلاً یعنی دیگر که همین این زبان‌هایی که اصلاً آن‌ها فارسی نمی‌فهمند، که آن‌ها از من می‌پرسند چکار کنیم؟ من چه به آن‌ها بگویم؟ و اگر هم فارسی‌زبانی که از من می‌پرسند من چه قسمی به آن‌ها بگویم که شما به این برنامه باید رجوع بیاورید؟

آقای شهبازی: بله، اخیراً اتفاقاً، الآن نیوزیلند ساعت چند است؟

آقای غفار: ساعت شش و بیست و پنج، شش و نیم صبح است.

آقای شهبازی: آهان شش و نیم صبح، اتفاقاً خانم مرجان از استرالیا که نزدیک شما هست، استرالیا نزدیک شما است، درست است؟

آقای غفار: بیخشید صدا قطع و وصل شد، نفهمیدم صحبتتان را.

آقای شهبازی: می‌گویم خانم مرجان که استرالیا هستند، چندتا برنامه انگلیسی درست کردند. حالا ماشاءالله ایشان زبانشان هم خوب است.

یواش‌یواش این بینندگان ما، آن‌هایی که در خارج هستند، قطع شدند [تماس قطع شد]. دارند برنامه‌ها به زبان انگلیسی درست می‌کنند، ان‌شاءالله زیاد خواهد شد این برنامه‌ها.

ولی خب این دوست افغانی ما که دیدید چقدر پیشرفت کرده بودند ماشاءالله، اول که به فکر خودکشی بودند، الآن دیگر کاملاً خردمند شدند و زندگی خودشان را درست کردند.

بله از این پیشرفت‌ها خیلی زیاد است، امیدوارم روی شما هم که تازه شروع کردید اثر سازنده بگذارد، مثبت بگذارد، شما هم شروع کنید به یادگیری دانش مولانا ولی باید صبر کنید، همین‌طوری که همین دوست افغانی ما صبر کردند.



۹- آقای محمد از نوشهر

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی با آقای محمد]

آقای محمد: عرضم به حضور شما، یک‌دفعه بار اول زنگ زدم گرفت، ببخشید حالت استرس گرفتم.

آقای شهبازی: آقای محمد حالا فعلاً که کاری نکردیم شما استرس گرفتید، شما یک لب‌خندی بزنید، یک خنده‌ای چیزی، یک نفس عمیق هم بکشید از استرس دربیایید.

آقای محمد: بله خیلی ممنون. عرضم به حضور شما من حدود تقریباً پنج شش سال هست برنامه را دنبال می‌کنم.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای محمد: برنامه‌ها برایم خوب بود، دیگر تأثیرات خوبی هم داشت، منتها الان دیگر نفهمیدم چه بگویم چون فکر نمی‌کردم بگیرد! یک‌باره گرفت.

هیچ فقط می‌خواستم عرض کنم خدمت شما که دوستان که برنامه را نگاه می‌کنند ادامه بدهند. همان‌چور که شما فرمودید شاید بعضی مثلاً یک وقتی برسد که انسان را مثلاً حالت تردید بکند یا پشیمان مثلاً بکند یا بگوید رهایش کن دیگر بس است. باید آن لحظه به‌نظر من باید توجه نکنیم، چون وقتی خیلی جدی می‌شود، دیگر این من‌ذهنی هم ظاهراً کارش را خیلی جدی‌تر می‌گیرد.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای محمد: ما مثلاً همین شاید یک وقت‌هایی هست چنین احساسی به ما داد، یک خرده خب توجه کردم دیدم در مرکز یک خرده تیرگی هست، مثل این‌که یک بالاخره احساس نابودی می‌کند، به‌خاطر همین هم می‌گوید رهایش کن، حالا رهایش کن بس است دیگر، بیشتر از این ادامه بدهی شاید برایم خوب نباشد. ولی خب باید توجه نکنید تا آخر بروید تا ببینید که ان‌شاءالله چه‌جوری است دستاوردش. دیگر وقت بینندگان عزیز را نگیرم، چون سری اولمان بود خیلی نتوانستیم خوب صحبت کنیم، ان‌شاءالله حالا بعد خدمتتان مزاحمتان می‌شوم.

آقای شهبازی: خیلی خب، اختیار دارید، خیلی هم خوب صحبت کردید. هر جور که صحبت می‌کنید محمد آقا خوب است، اصلاً نگران این نباشید. عالی، عالی!

[خداحافظی آقای شهبازی با آقای محمد]



۱۰- خانم بیننده از شیراز با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم بیننده]

خانم بیننده: اصلاً باور نمی‌کنم که گرفته‌ام، خودم هم داشتم نگاه می‌کردم، اصلاً فکر نمی‌کردم خودم هم زنگ بزنم بتوانم حرف بزنم.

آقای شهبازی: آفرین! از کجا زنگ می‌زنید خانم؟

خانم بیننده: من از فارس زنگ می‌زنم، شیراز.

آقای شهبازی: از شیراز، بله، بله، بفرمایید.

خانم بیننده: آقای شهبازی تا قطع نشده من این حرف‌هایم را بزنم، چون خیلی حرف دارم که بزنم.

آقای شهبازی: بفرمایید.

خانم بیننده: اول به آن بینندگانی می‌خواهم بگویم، با ایشان حرف بزنم که تازه با برنامه آشنا شده‌اند. می‌خواهم بگویم که اگر هرچه در دنیا می‌خواهند فقط در این برنامه هست، در دنیا، اصلاً هرچه که می‌خواهند، خوشبختی می‌خواهند، آرامش، عشق، وفا، هرچه که در زندگی دوست دارند.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم بیننده: هیچ جای دیگری نروند. دیگر هیچ جایی هیچ چیز نیست. خصوصاً به جوانان اگر صدای من را می‌شنوند، دیگر هیچ‌جا هیچ چیز گیر نمی‌آید. هرچه در دنیا می‌خواهی، اگر گرفتار هستی، بدبخت هستی، بی‌چاره هستی، اصلاً هرچه که بدبختی داری فقط داروی تو در این برنامه، اصلاً بیمار هستی، هر بیماری‌ای داری، بیماری روحی، بیماری بدنی، اصلاً هرچه بگویم کم است. هر مشکلی دارید هیچ‌جا دیگر نروید. اصلاً دیگر پیش دکتر نمی‌خواهد بروید، پیش هیچ کسی نمی‌خواهد بروید، کتاب هم دیگر نمی‌خواهد بخوانید.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم بیننده: چون که من اصلاً از دنیا ناامید بودم. قبلش هم که با این برنامه آشنا می‌خواستم بشوم، اتفاقی، فقط دیگر از همه‌جا ناامید بودم، دیگر از همه‌جا ناامید بودم. فقط از خدا همین را خواستم، گفتم خدایا یک راهی جلوی پای من بگذار، یک راه راست فقط، من آن موقع تا حالا خیال می‌کردم دارم در زندگی‌ام راه درست را می‌روم، اما حالا فهمیدم که اصلاً راه درست اصلاً بلد نبودم، فقط راه درست را در زندگی‌ام نشانم بده. که با برنامه شما آشنا شدم اتفاقی، خیلی اتفاقی داشتم کانال‌های ماهواره را همین‌طوری می‌گشتم، اصلاً نمی‌دانستم



من چه می‌خواهم، خیلی حالت خیلی بد، اصلاً حالم این قدر بد بود که، ترس، نگرانی، اضطراب، استرس، همه‌چیز داشتم، همه‌چیز داشتم. فقط یعنی هیچ‌چیز دیگر نمی‌خواهی در دنیا.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم بیننده: دیگر به هیچ‌چیز نیازی نداریم. فقط به آن‌هایی که تازه شروع کرده‌اند این را می‌گویم که فقط ادامه بدهند، دیگر هیچ‌چیز، فقط ادامه بدهند. خودش کم‌کم چیزهایی که، حرف‌هایی که آقای شهبازی می‌زنند همه‌اش در زندگی برایت اتفاق می‌افتد، همه‌اش یکی‌یکی برایت همین‌طور می‌رود جلو.

اصلاً من اولش باور نمی‌کردم که چطوری مثلاً آدم می‌تواند این قدر تغییر کند، چطوری این همه ترس و اضطراب، استرس، نگرانی، این‌هایی که مثلاً با دارو هم برطرف نمی‌شد. هرچه قرص اعصاب می‌خوری، این‌ها اصلاً ترس‌هایت را اصلاً کم نمی‌کند، اصلاً استرس و اضطرابت را کم نمی‌کند.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم بیننده: پریشانی اصلاً از تو کم نمی‌شود. هرچه من می‌رفتم دکتر اعصاب به ایشان می‌گفتم من نمی‌خواهم این قدر دارو بخورم، یک حرفی به من بزن که یک کم این استرس و اضطراب من کم بشود، مسخره‌ام می‌کرد، می‌گفت مگر می‌شود؟ فقط باید دارو بخوری. اصلاً با این برنامه دیگر دارو نمی‌خواهد بخوری، دیگر هیچ‌چیز نمی‌خواهد، هرجا، اصلاً دکتر نمی‌خواهد بروی، هیچ‌چیز، اصلاً دیگر هیچ‌چیز نمی‌خواهید در این دنیا.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم بیننده: خیلی حرف دارم بزمن، خیلی. فقط این حرف‌هایی که شما آقای شهبازی می‌زنید، همه‌اش برای آدم اتفاق می‌افتد، از اولش که می‌گویند نمی‌دانم همان پندار کمال و آن خرس. من الان استرس گرفته‌ام درست نمی‌توانم حرف بزمن، یعنی همه‌شان به‌مرور در زندگی‌مان اتفاق می‌افتد.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم بیننده: همین به‌مرور با برنامه که آشنا می‌شوی، کم‌کم همه‌اش را می‌بینی.

آقای شهبازی: بله، حالا برای این که شما استراحت کنید، یک جمله هم من بگویم. به بینندگان عزیزمان عرض کنم که من هیچ موقع نمی‌گویم اگر شما زیر نظر دکتر هستید، دکترتان را بگذارید کنار به این برنامه گوش بدهید. ممکن است لازم باشد با دکترتان کار کنید و همین‌طور سرخود به اصطلاح دارویتان را نگذارید کنار، تا با این برنامه آشنا بشوید، ورزش کنید و سبک زندگی‌تان را عوض کنید. من به‌نظرم این خانم هم می‌فرمایند



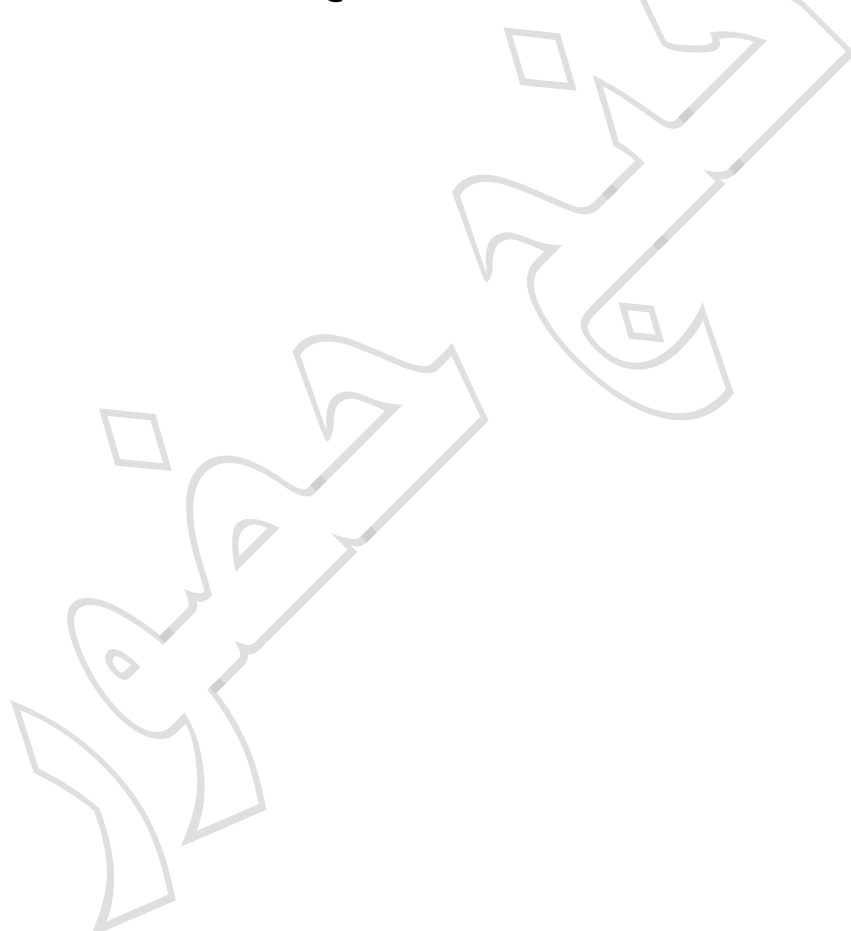
که فقط دوا، اگر بخواهید شما دارو بخورید، قرص بخورید که سبک زندگی‌تان را عوض کنید یا دردهایتان را کم بکنید، این درست نخواهد بود.

خانم بیننده: بله، منظورم همین است.

آقای شهبازی: شما باید ببینید که منبع این مریضی از کجاست، آن منبع را پیدا کنید. منبعش سبک زندگی غلط من ذهنی است که خودش را بر ما تحمیل کرده. بفرمایید.

خانم بیننده: من همین زندگی [تماس قطع شد].

آقای شهبازی: قطع شد. [خنده آقای شهبازی] حدس زده بودند قطع می‌شود.



۱۱- سخنان آقای شهبازی

بله، بله، کسانی که سال‌هاست گنج حضور را گوش می‌دهند این چیزها را می‌دانند ولی آن‌هایی که جدید هستند باید بدانند این چیزی که ما اسمش را گذاشتیم «من‌ذهنی» و سبب پندار کمال می‌شود، پندار کمال و بی‌نیازی از بزرگان یعنی خلاصه این است که کسی که به سی‌سالگی می‌رسد می‌گوید من همه چیز بلد هستم، زندگی کردن را بلد هستم، به کمک کسی هم احتیاج ندارم. بعد آن موقع آن چیزی که بلد است سبکِ غلطِ روش‌های مخرب من‌ذهنی خودش است. تا بیاید ده سال دیگر زندگی کند و بقیه زندگی‌اش را هم خراب کند متوجه نمی‌شود که در چه مرحله خطرناکی است، در چه فضای خطرناکی است.

الآن پس از این‌همه توضیحات و خواندن اشعار مولانا، ما متوجه شده‌ایم که انسان در ذهنش در معرض چه خطرهایی است. دارد بدنش را خراب می‌کند، فکرهايش را خراب می‌کند، روابطش را خراب می‌کند، هر نتیجه‌ای که به دست می‌دهد دارای درد است. زندگی را به مانع تبدیل می‌کند و مسئله تبدیل می‌کند، کارافزایی می‌کند، کارها را سخت‌تر می‌کند، بیهوده‌کاری می‌کند، کار می‌کند ولی نتیجه ندارد.

خیلی از آدم‌ها راحت هستند، یک‌دفعه ازدواج می‌کنند یک بچه هم می‌آورند بعد هم این رابطه دردناک هم این بچه‌ای که نافرمان است، نمی‌دانند چه‌جوری تربیتش کنند، هر کاری می‌کنند جور نمی‌شود و می‌شود یک دانه، دوتا بچه به‌علاوه دوتا رابطه بد، می‌شود ماجرای بد زندگی‌شان. گرفتارش می‌شوند. توجه می‌کنید؟

بهتر هست که به‌موقع بشناسیم این من‌ذهنی چکار می‌کند و چرا این کار را می‌کند. این کار را می‌کند که شما همین منظور زندگی خودتان را عملی کنید. ما آمدیم به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم. اگر بخواهیم مشغول کارهای دیگر بشویم، کارهای من‌ذهنی خیلی ساده است که همه هم بلد هستند، یک چیزهایی به‌دست بیاورم با آن همانیده بشوم، براساس آن‌ها خودنمایی کنم، خودم را با مردم مقایسه کنم و برتر از آب دربیایم، اگر می‌شود تأیید و توجه مردم را جلب کنم، احترام من‌های ذهنی را جلب کنم و اگر می‌شود یک عده‌ای از من بپرسند زندگی‌شان را چه‌جوری اداره کنند، این‌ها همه «توهم» است، یک چیز بی‌ارزشی است.

سن آدم که بالا می‌رود خودبه‌خود متوجه می‌شود که این چیزهایی که من خودم را برایشان گشتم، این‌ها توهم بوده! هیچ چیزی گیرم نیامده، الآن هیچ چیزی ندارم و آن موقع هم همه‌اش درد کشیدم و بی‌خودی فقط کار کردم و برای این‌که خودم را به مردم نشان بدهم، بفروشم، وقتی مولانا را می‌خوانیم می‌فهمیم این‌ها اشتباه است.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖

۱۲- خانم‌ها مهرگان و ماندانا و هدیه و طاهره از شیراز با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم مهرگان]

خانم مهرگان: با اجازه‌تان می‌خواستم ادامه متتم را بخوانم.

آقای شهبازی: بفرمایید بله.

خانم مهرگان: از جمعه که قطع شد تا الآن فکر کنم بالای ده بار برنامه جمعه را دیدم، هی من ذهنی می‌گفت که زنگ زن تو جمعه زنگ زد. هی می‌رفتم برنامه‌تان را می‌دیدم هی شما می‌گفتید که نه اشکال ندارد که زنگ بزنی. که یعنی یک جور می‌خواستیم من ذهنی‌ام را قانع کنم که زنگ بزنی، ولی الآن فهمیدم که اصلاً نیازی به قانع کردنش نبود.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! جانم؟ بفرمایید.

خانم مهرگان: خلاصه آقای شهبازی دیگر من با هر طوری شده آمدم و عاشق برنامه‌تان شدم آقای شهبازی. و وقتی آمدم آقای شهبازی واقعاً عاشق برنامه‌تان شدم، طوری که وقتی که مثلاً برنامه را گوش می‌کردم اصلاً صدای کسی را جز شما نمی‌شنیدم. خانواده‌ام عاجز شده بودند از بس من را صدا می‌زدند و من نمی‌شنیدم و جوابشان را نمی‌دادم.

و آقای شهبازی اصلاً خیلی مثلاً خواهرم که می‌آمد حرف می‌زد وسط برنامه‌تان به او می‌گفتم یک لحظه بایست آقای شهبازی این را بگوید، این حرفش خیلی مهم است. خیلی برنامه‌تان، یک دفعه انگار عاشق برنامه‌تان شدم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم مهرگان: بعداً آقای شهبازی وقتی یک کم روی خودم کار کردم یک حسی به من دست داد، یک حس غریب بود، یک حس ناآشنا بود آقای شهبازی. و احساس کردم این شادی بی‌سبب است، ولی من جالب این‌جا بود که برای این شادی دنبال سبب گشتم، مثلاً گفتم که کسی می‌خواهد بیاید خانه‌مان؟ یا مثلاً نمره‌ام خوب شده؟

بعداً یک شعر هست که می‌گوید «عشق می‌گوید به گوشم پست پست»، واقعاً انگار یک نفر به گوشم گفت که شادی بی‌سبب، تو چرا داری برای شادی بی‌سبب دنبال سبب می‌گردی؟!

و وقتی برای اولین بار شادی بی‌سبب را احساس کردم یک حس غریب بود، خیلی زیبا بود. و به خودم گفتم چطور توانستی برای این شادی دنبال سبب بگردی؟! و آن موقع سجده واقعی را، یعنی تسلیم شدم. خیلی لحظه خوبی بود برایم.



آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم مهرگان: آقای شهبازی ماندانا که می‌خواست برای اولین بار زنگ بزند من گفتم که من نمی‌خواهم زنگ بزنم، تازه می‌خواستم ماندانا را منصرف کنم به این‌که زنگ بزند. هی به او می‌گفتم تو چند ماه است برنامه را دیدی؟ چه می‌خواهی بگویی؟ تو اصلاً در این چند ماه چه پیشرفتی کردی که می‌خواهی بگویی؟

ولی خیلی خوشحالم که خواهرم زنگ زد و زنگ زدنش باعث شد که یک تشویقی بشود که من هم زنگ بزنم. و وقتی می‌خواستم برای برنامه‌تان متن آماده کنم آقای شهبازی ده‌تا صفحه متن نوشتم و آن موقع بود که فهمیدم ماندانا چه می‌خواست بگوید به شما.

آقای شهبازی خیلی خوشحال بودم که می‌خواهم زنگ بزنم بابایم خانه نیست، چون بابایم یک چند باری با نگاه کردن به برنامه‌تان مخالفت می‌کرد، برای همین خیلی خوشحال بودم که بابایم نیست، ولی یک‌دفعه بابا آمد خانه آقای شهبازی موقعی که می‌خواستم زنگ بزنم. خیلی ناراحت شدم، استرس گرفتم، اصلاً منصرف شدم به این‌که زنگ بزنم، ولی باز خواهرم مجبورم کرد که زنگ بزنم.

و برخلاف تمام آن چیزی که فکر می‌کردم بابایم من را بغل کرد و به من گفت آفرین. و احساس کردم آن موقع جنس من و پدرم همدیگر را شناخته بودند و آن اولین بغل عشقی من و بابایم بود، آن بهترین بغل ما با همدیگر بود.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم مهرگان: [بغض خانم مهرگان] یک بغل از جنس عشق بود.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم مهرگان: آقای شهبازی اصلاً پیشرفت‌های خودم را نمی‌دیدم، می‌گفتم تو چطور می‌توانی با هفت ماه نگاه کردن این‌قدر پیشرفت کنی؟ با خودم می‌گفتم آن‌هایی که این‌قدر زنگ می‌زنند پیشرفت کردند یک سال، دو سال برنامه را دیدند.

من ذهنی‌ام طوری به من می‌فهماند که این‌ها، این پیشرفت‌ها زاینده فکرم است، پیشرفت‌های خودم را قبول نداشتم آقای شهبازی. مثلاً این کارهایی که، پیشرفت‌هایی که خودم با تمام وجود تجربه‌اش کرده بودم، ذهنم طوری به من نشان می‌داد که این زاینده فکر است، تو هی فکر کردی، تو هی با خودت فکر کردی که این‌ها



پیشرفت هستند و فکر کردی که واقعاً این‌ها پیشرفت هستند، ولی این‌ها زائیدهٔ فکرت هستند. آقای شهبازی من ذهنی‌ام این قدر قوی بود که حتی پیشرفت‌هایم را هم از من می‌دزدید.

آقای شهبازی: آفرین! چه چیزهایی متوجه شدی! آفرین، آفرین!

خانم مهرگان: آقای شهبازی گاهی اصلاً این شادی بی‌سبب این قدر زیاد می‌شود که احساس می‌کنم بدنم دیگر جای نگه داشتن این شادی را ندارد. احساس می‌کنم این شادی از بدنم دارد لبریز می‌شود.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم مهرگان: آقای شهبازی قبلاً فکر می‌کردم ما آمدیم در این دنیا یک چند روز همین طوری، چند سال زندگی کنیم، یک کم خدا به ما درد بدهد از لحاظ من‌ذهنی پخته‌تر بشویم، به یک چندتا آرزو هم برسیم و [قطع صدا] زندگی کنیم.

فکر می‌کردم فضاگشایی خیلی سخت است برای همین اصلاً از فضاگشایی، از برنامه‌تان فرار کردم. ولی الآن آقای شهبازی می‌گویم من عاشقِ غم بُبریدم، من عاشق شادی‌ای هستم که در این راه می‌چشم، من عاشق درد آگاهانه‌ای هستم که در این راه می‌کشم، من عاشق هر چیزی در این راه هستم آقای شهبازی.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم مهرگان: [صحبت با بغض] آقای شهبازی چهارده سالِ عمرم داشتم همانندگی جمع می‌کردم، چهارده سالِ عمرم شهوت جمع کردن همه‌چیز را داشتم، ولی غافل از این بودم که یک روز برای این‌که تک‌تکش را از مرکزم بیرون کنم باید درد آگاهانه بکشم. فکر می‌کردم من دارم اتفاقات را صید می‌کنم، ولی نمی‌دانستم که خودم دارم صید این‌ها می‌شوم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مهرگان: آقای شهبازی همهٔ اطرافیانم به من می‌گفتند تو، آدم باید دیوانه باشد که به این برنامه نگاه کند، به من می‌گفتند پنج ساعت، هفت ساعت که این برنامه را نگاه می‌کنی وقت تلفی است. ولی آقای شهبازی آن‌ها نمی‌دانستند که من عاشق این هستم که وقتی را در این برنامه صرف کنم، من عاشق این دیوانگی‌ام آقای شهبازی. یک بیت، یک آیهٔ قرآن که گفت که «ای مردی که قرآن بر تو نازل شده، حقاً که تو دیوانه‌ای»، واقعاً آقای شهبازی من عاشق این دیوانگی شدم.

[صحبت خانم مهرگان به آیهٔ زیر اشاره دارد]



«وَقَالُوا يَا أَيُّهَا الَّذِي نُزِّلَ عَلَيْهِ الذِّكْرُ إِنَّكَ لَمَجْنُونٌ»

«و گفتند: ای مردی که قرآن بر تو نازل شده، حقا که تو دیوانه‌ای.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۶)

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم مهرگان: به خودم می‌گفتم آقای شهبازی هفت ساعت می‌نشیند این برنامه را برای من می‌گوید، من چرا

ننشینم گوش بدهم؟

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مهرگان: آقای شهبازی خانه‌مان سه تا اتاق داشت می‌خواستیم همین یک اتاق دیگر به آن اضافه کنیم، خانه‌مان خیلی تاریک شد، بعداً من اصلاً احساس خفگی می‌کردم در خانه‌مان، همین می‌آمدم همه برق‌ها را روشن می‌کردم که شاید خانه‌مان روشن بشود آقای شهبازی، ولی نمی‌دانستم که این ارتعاش درون من بوده که همه‌جا را برای من تاریک می‌کرده، این ارتعاش درون من بوده که همه‌جا را برایم زندان کرده بوده آقای شهبازی.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مهرگان: گاهی این قدر استرس می‌گرفتم که احساس بالا آوردن داشتم، احساس خیلی بدی بود، ولی الان می‌گویم من اصلاً به هیچ ماه و خورشید یا به هیچ ستاره یا لامپی برای روشن کردن اطرافم نیاز ندارم چون من منبع نور هستم، چون درون من یک نور خیلی بزرگی است.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مهرگان: آقای شهبازی چهارده سالِ عمرم در زندگی دروغین بودم، در زندگی دردزا بودم، در زندان بودم، همه‌اش دنبال درد ساختن بودم، همه‌اش درد بود. آقای شهبازی هیچ‌کس نتوانست به من کمک کند، هیچ‌کس نتوانست من را از این زندان بیرون بیاورد. آقای شهبازی ولی حتی مامان و بابایم هم که نزدیک‌ترین کس به من بودند نتوانستند من را از این سیاه‌چال بیرون بیاورند، ولی آقای شهبازی یک‌دفعه شما آمدید، از آمریکا طوری به من کمک کردید که هنوز مثل این کمک را در عمرم ندیدم. ممنونم آقای شهبازی.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! عجب!

خانم مهرگان: هفت ماه است با برنامه‌تان آشنا شدم، سخنی از این راست‌تر در عمرم ندیده بودم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!



خانم مهرگان: الان می‌گویم ای روح آرامش‌یافته راضی و مرضی به‌سوی پروردگارت بازگرد.

[صحبت خانم مهرگان به آیه زیر اشاره دارد]

«يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ. ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً.»

«ای جان آرام گرفته و اطمینان یافته. به‌سوی پروردگارت درحالی‌که از او خشنودی و او هم از تو خشنود است، بازگرد.»

(قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیات ۲۷ و ۲۸)

آقای شهبازی: عالی! عالی! آفرین!

خانم مهرگان: هر چیزی که دارم آقای شهبازی از شما یاد گرفتم. آقای شهبازی یک پیامبر برایم بودید، خیلی به من کمک کردید. ممنونم.

آقای شهبازی: عجب! شما هم نمونه عالی انسان هستید واقعاً در چهارده‌سالگی. آفرین، آفرین! واقعاً که آفرین!
خانم مهرگان: ممنونم. آقای شهبازی گوشی را می‌دهم به خواهرم.

آقای شهبازی: بدهید. واقعاً عالی! خانم مهرگان عالی، عالی، عالی! آفرین، آفرین! موفق شدید. آن هم در چهارده‌سالگی. این را هم بگویند که شما چهارقلو هستید، درست است؟ [خنده آقای شهبازی]
خانم مهرگان: بله ما چهارقلو هستیم.

آقای شهبازی: شما چهارتا به اصطلاح دوتا دختر دوتا پسر هستید یا همه دختر هستید؟ چه‌جوری است؟
خانم مهرگان: نه دوتا دختریم، دوتا پسر.

آقای شهبازی: دوتا دختر، دو پسر [خنده آقای شهبازی]. آفرین! خیلی خوب بدهید به خواهرتان. خیلی خوشحال شدم، چقدر عالی بود این صحبت‌های شما. چقدر عالی بود این بغل کردن عشقی شما با پدرتان، برای اولین بار این نزدیکی را، این عشق را احساس کردید، به‌به! آفرین!
خانم مهرگان: ممنونم. بله. همه‌اش به‌خاطر شماست.

آقای شهبازی: لطف دارید من کاری نکردم، شما خودتان جدیت کردید. ممنونم. عالی، عالی! بدهید به خانم ماندانا.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم مهرگان]



[سلام و احوال‌پرسی خانم ماندانا و آقای شهبازی]

آقای شهبازی: عجب خواهی دارید شما ماشاءالله! ماندانا خانم.

خانم ماندانا: بله، خیلی ممنون.

آقای شهبازی: به‌به! شما هم که خودتان عالی هستید.

خانم ماندانا: ممنونم آقای شهبازی، هم‌ااش از لطف شما و تمام دوستان است.

آقای شهبازی: ممنونم. جانم؟ بفرمایید.

خانم ماندانا: آقای شهبازی من یک دوتا تجربه در مورد یک دوتا بیت آماده کردم اگر می‌شود بگویم.

آقای شهبازی: بله بله، بگوید.

خانم ماندانا: ممنونم. اولین بیت این است که مولانا در این بیتش می‌گوید که

منصب تعلیم، نوع شهوت است

هر خیال شهوتی در ره بُت است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۷)

آقای شهبازی من اول که با این برنامه شما آشنا شدم خیلی منصب تعلیم داشتم، هم‌ااش می‌خواستم دیگران را خبر و سنی کنم، هم‌ااش می‌خواستم دیگران را در این راه بیاورم، من ذهنی‌ام می‌خواست که با این منصب تعلیم داشتن، با این خبر و سنی دیگران من را از برنامه دور کند.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم ماندانا: ممنون. آقای شهبازی مثلاً شما، آن موقع من منصب تعلیم داشتم، شما یک مطلبی می‌گفتید من به‌جای این‌که این مطلب را بیایم روی خودم اعمال کنم، بیایم روی خودم کار کنم، به درون خودم بروم، بیایم و روی خودم این بیت را انجام بدهم، می‌آمدم روی دیگران اعمالش می‌کردم، می‌آمدم دیگران را خبر و سنی می‌کردم.

مثلاً می‌گفتم این بیت برای مامانم خوب است، مثلاً می‌گفتم این بیت را باید مامانم بفهمد. ولی نمی‌آمدم بگویم که این بیت برای من است، نمی‌آمدم بگویم که این بیت را آقای شهبازی دارد به من می‌گوید، من نباید دیگران را خبر و سنی کنم، باید به درون خودم بروم و واقعاً ببینم این بیت دارد چه می‌گوید. و اصلاً نباید کار به دیگران داشته باشم.



این بیت خیلی من را تغییر داد. وقتی که این بیت را شنیدم اصلاً دیگر این کار را کنار گذاشتم، همه‌اش دیگر روی خودم کار می‌کنم. اصلاً دیگر برایم مهم نیست دیگران بیایند چه بگویند، فقط روی خودم کار کنم. و خیلی از شما ممنونم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، آفرین بر شما که پیغام را گرفتید و به عمل درآوردید، به‌کار بردید.

خانم ماندانا: ممنونم، خیلی ممنون. آقای شهبازی، یک بیت دیگر هم هست که خیلی ممنونم از آقای صادق که این بیت را گفتند، ممنونم از تمام دوستان که مولانا در این بیتش می‌گوید:

**گفت: مُفتیِ ضرورت هم تویی
بی‌ضرورت گر خوری، مُجرم شوی**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

آقای شهبازی، این دو بیت، همه‌ی ابیات مولانا مخصوصاً این بیت واقعاً کلیدی مثل یک کلید عمل می‌کنند. همه‌ی دردها، همه‌ی مشکلات را واقعاً از بین می‌برند. واقعاً یک دسته کلیدی است که در دست ما هست که از به‌خاطر حل کردن مسائل ذهنی ما رسیده، به‌خاطر از بین بردن این من‌ذهنی‌ها رسیده.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم ماندانا: آقای شهبازی، خیلی ممنونم، قبل از آشنا شدن با برنامه‌تان اصلاً در ذهن بودن، [قطعی صدا] در حرف زدن [قطعی صدا] بی‌ضرورت بوده، اصلاً ضرورتی نداشته.

این بیت مولانا به ما می‌گوید هیچ‌چیز من‌ذهنی ضرورت ندارد. [قطعی صدا] مجازات آن را می‌کشد.

آقای شهبازی: یک‌دفعه قطع شد. الآن درست شد.

خانم ماندانا: ببخشید از کجای آن قطع شد؟ بگوییم.

آقای شهبازی: از همین مثلاً یک دقیقه پیش، دو دقیقه پیش.

خانم ماندانا: آهان، باشد. آقای شهبازی، باشد الآن توضیح می‌دهم. آقای شهبازی، من قبلاً کلاً در ذهن همه‌ی کارهایم بی‌ضرورت بود. و در ذهن وقتی که زندگی می‌کنیم همه‌ی کارهایمان بی‌ضرورت است.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم ماندانا: حرف زدنمان بی‌ضرورت است. اصلاً زندگی کردن ما بی‌ضرورت است آقای شهبازی. اصلاً ضرورتی ندارد ما در ذهن زندگی کنیم، درد بکشیم. آقای شهبازی، ولی واقعاً من، این بیت خیلی من را تغییر داد.



الآن می‌دانم که تشخیص‌دهنده ضرورت من هستم. من هستم که باید ضرورت را تشخیص بدهم و اگر که بی‌ضرورت کاری را انجام بدهم، مجرم می‌شوم. این به مرکز می‌آید، به ذهن می‌روم و باعث می‌شود ذهن من بالا بیاید و بتواند من را از این راه بیرون بکشد. خیلی از شما و همه دوستان ممنونم.

آقای شهبازی: آفرین، عالی، عالی، عالی! تمام شد صحبتتان؟

خانم ماندانا: بله، آقای شهبازی.

آقای شهبازی: عالی، عالی! ماندانا خانم، شما و مهرگان. بی‌نظیر، بی‌نظیر، عالی! ممنونم.

خانم ماندانا: ممنونم از شما، خیلی دوستان دارم آقای شهبازی.

آقای شهبازی: شما لطف دارید، من هم همین‌طور. پس با شما خداحافظی می‌کنم.

خانم ماندانا: آقای شهبازی، اگر می‌شود من گوشی را بدهم به دخترخاله‌ام هدیه.

آقای شهبازی: [با تعجب] آنجا هستند؟!

خانم ماندانا: بله.

آقای شهبازی: بله، بله، بدهید، بله، بله، بله.

خانم ماندانا: مرسی، ممنون. خیلی دوستان دارم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم ماندانا]

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم هدیه]

آقای شهبازی: چقدر خوشحالم با شما صحبت می‌کنم!

خانم هدیه: همچنین، خیلی دوستان دارم، خیلی دلم برایتان تنگ شده بود.

آقای شهبازی: ممنونم، خب بگویید کجا هستید؟ چکار می‌کنید؟ پیغامی دارید؟

خانم هدیه: من متنی آماده نکردم، فقط می‌خواستم سه‌تا نکته که از برنامه‌تان یاد گرفتم را بگویم.

آقای شهبازی: آفرین! بفرماید.

خانم هدیه: آقای شهبازی، من فهمیدم که اگر ما در هر سنی هستیم، وقتی وارد برنامه گنج حضور می‌شویم، باید

خدا را شکر بگوییم. حتی اگر ما در سنین بالا هم با برنامه آشنا می‌شویم، نباید ناراحت بشویم، نباید خودمان



را ملامت کنیم، مثلاً بگوییم که من بیشتر عمرم را داخل من‌ذهنی بودم، داخل اشتباه بودم، خسارت‌های زیادی رساندم، حالا دیگر چه فایده‌ای دارد؟! حالا دیگر دیر شده، حالا چه فایده‌ای دارد که مثلاً من روی خودم کار کنم؟! نه.

مولانا در دفتر چهارم، بیت ۸۰۴ می‌فرماید:

**تو به هر صورت که آیی، بیستی
که منم این، والله آن تو نیستی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴)**

یا خداوند در سوره بقره می‌گوید: «در هر وضعیتی هستی، هر کجا که هستی رو به من کن.» یعنی اگر ما مدت زیادی در من‌ذهنی هستیم، یا بودیم و داخل اشتباه بودیم، همانندگی‌های زیادی را داریم، نباید ناراحت بشویم، نباید حسرت گذشته را بخوریم.

وقتی که ما با برنامه آشنا می‌شویم، باید شاد باشیم، خوشحال باشیم، خدا را شکر کنیم که ما هم وارد این راه شدیم، و باید پرانرژی و قوی روی خودمان کار کنیم، شروع کنیم روی خودمان کار کنیم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم هدیه: حتماً آن دردها، حتماً آن دردها که مثلاً بودند را باید ما می‌کشیدیم که وارد این راه بشویم چون که مولانا می‌گوید: «درد مریم را به خرمابُن کشید»، پس حتماً آن دردها لازم بوده که مثلاً ما را وصل کند به این راه. پس چه ما ده سالمان باشد، چه ما بیست سالمان باشد، چه ما هفتاد سالمان باشد، باید خدا را شکر کنیم که داخل این راه هستیم، چون این راه عقب و جلو ندارد. همه ما آمدم، همه ما در این راه راهمان یکی است، آمدم تا به خداییمان زنده بشویم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم هدیه: این اولین نکته بود و یک نکته دیگر هم که فهمیدم، فهمیدم که وقتی من دارم روی خودم کار می‌کنم با اشتباهاتم، وقتی که اشتباهاتم می‌آید بالا، مثلاً وقتی می‌فهمم خشمگین هستم، حسادت دارم، پرحرفی می‌کنم، خودم را با دیگران مقایسه می‌کنم، نباید ناامید بشوم، نباید خودم را ملامت کنم، نباید عصبانی بشوم و بگویم داخل این راه هم من هیچ چیزی نشدم. نباید این راه را رها کنم، بلکه من باید خوشحال باشم، باید خدا را شکر بگویم.



آقای شهبازی: آفرین!

خانم هدیه: من تا اشتباهاتم را نبینم، تا وقتی که هدیه نبیند پر حرف است، هدیه نبیند خشمگین است، پس چه جور از عیب‌هایش با خبر می‌شود و روی آن‌ها کار می‌کند؟!

آقای شهبازی: آفرین!

خانم هدیه: خداوند در اتفاقات هست که با ما حرف می‌زند. داخل وضعیتهای هست که نشان می‌دهد نگاه کن هدیه، پر حرف هستی، نگاه کن تو هنوز خشمگینی، هنوز این درونت است، هنوز این سرگین خشمگینی درونت است.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم هدیه: پس من باید خوشحال باشم. و من تنها کاری را که می‌توانم با آمدن این مسائل انجام بدهم این است که مولانا می‌گوید:

خُطُوتِیْ بُودِ اِیْنِ رَهِّ تَا وَصَالِ مَانْدَهَامِ دَرِ رَهِّ زِ شِشْتِ شِصْتِ سَالِ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۹)

«خُطُوتِیْ» را بایزید این‌جوری می‌گوید، می‌گوید «خُطُوتِیْ» یعنی دو قدم، یعنی من فقط دو قدم می‌توانم بردارم. این است که یک قدم بروم عقب و من فضا را باز کنم. وقتی که مثلاً عیب پر حرفی آمد بالا، من دو قدم دارم، این است که یک قدم بروم عقب و فضا را باز کنم. بپذیرم آن را، بپذیرم آن را که این عیب درون من است، و شعرهای مربوط به آن عیب را بخوانم، مثلاً شعرهای «أَنْصَتُوا» را تکرار کنم تا بعد:

رِفْتِه رِه دَرِشْتِ مَنِ، بَارِ گِرَانِ زِ پِشْتِ مَنِ دَلْبَرِ بَرْدَبَارِ مَنِ، آمَدِه بَرْدِه بَارِ مَنِ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۳۷)

تا بعد خداوند بیاید و این عیب من را ببرد و من از این عیب رها بشوم.

و این‌جا یک نکته‌ای است، این است که وقتی که من عییم را شناسایی کردم، بپذیرتم آن را، فهمیدم این عیب درون من است و فضا را باز کردم، نباید هی برای خودم کی بیارم، مثلاً کی این معدهام تمام می‌شود؟ کی دیگر پر حرفی‌ام تمام می‌شود؟ من باید مثل یک باغبانی باشم که وقتی درخت‌های مختلفی را می‌کارم، شاید یکی از درخت‌های من مثلاً درخت سیب زودتر از درخت انار میوه بدهد.



پس من هم شاید ممکن است بعضی از عیب‌هایم زود از آن‌ها رها بشوم، ولی بعضی از عیب‌ها چون مدت زیادی درون مرکز من بوده، پس من باید فضا را بیشتر باز کنم و مدت زمان بیشتری، آن عیب را مثلاً درد هشیارانه‌اش را بکشم تا از آن رها بشوم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم هدیه: و آقای شهبازی، یک نکته دیگری که هم فهمیدم این بود که صبر، کلمه «صبر» مثل یک کلیدی است که همه می‌گویند صبر کلید گشایش است.

یکی از ابزارهایی که من همیشه داخل این راه باید همراهم باشد صبر است، چون مولانا می‌گوید:

از مقامات تَبَتُّل تا فنا
پایه پایه تا ملاقات خدا
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۳۵)

تَبَتُّل: بُریدن و اخلاص داشتن
فنا: نهایت سیر الی الله

مولانا می‌گوید: پله‌پله یعنی پله‌پله از عیب‌هایم، پله‌پله هدیه از عیب‌هایم باخبر می‌شوی. پله‌پله باید بروی جلو، پله‌پله شعرها را باید حفظ کنی، تکرار کنی، پله‌پله روی خودت کار کنی، نه از پله اول بپری پله آخر، نه دو سه تا پله، پله‌پله، یواش‌یواش.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم هدیه: من نباید عجله کنم، چون عجله عاملی است که باعث می‌شود من از این راه دور بشوم. سعدی می‌گوید:

ای که مشتاق منزلی مَشْتَاب
پند من کاربند و صبر آموز

اسب تازی دو تک رُود بشتاب
اُشتر آهسته می‌رود شب و روز
(گلستان سعدی، باب ششم، حکایت شماره ۴)



یعنی سعدی آمده عجله ما را به یک اسبی تشبیه کرده. وقتی که اسب و شتر می‌خواهند بروند به یک مقصدی برسند، درست است اسب تندتند حرکت می‌کند، ولی وسط راه خسته‌اش می‌شود، ولی شتر آرام‌آرام شب و روز حرکت می‌کند و خسته‌اش نمی‌شود.

یعنی هدیه، یواش‌یواش شعرها را حفظ کن. آرام، نه مثلاً یک‌روزه بگو که من می‌خواهم صدتا بیت حفظ کنم، آرام‌آرام، عجله نکن، یواش‌یواش، آرام. این راه، داخلش باید صبر کنی، صبر خیلی مهم است. صبر یک کلمه‌ای است که ساخته شده از سه‌تا حرف: «ص، ب، ر». «ص» آن یعنی صبوری، «ب» یعنی بردباری. صبوری به‌علاوه بردباری، «ر» یعنی رهایی، مساوی است با رهایی.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! خیلی خوب.

خانم هدیه: و آقای شهبازی یک کلمه دیگر، کلمه «پاسبان» را که مولانا داخل بیتش می‌آورد، من با آن یک چیزی ساختم، کلمه پاسبان ساخته شده از دو کلمه: «پاس بان». کلمه «بان» وقتی به هر کلمه‌ای که اضافه بشود، وظیفه حفاظت و نگهداری را به آن کلمه می‌دهد، مثلاً «باغ بان» می‌شود «باغبان» یعنی کسی که از باغ محافظت می‌کند. یا مثلاً «پاس بان» یعنی کسی که از نظم شهر محافظت می‌کند.

به‌خاطر همین من آدم کلمه «بان» را به اسم خودم اضافه کردم، «هدیه بان» و این وظیفه را به خودم می‌دهم که از حضور و هشیاری‌ام محافظت کنم. و:

یک بدست از جمع رفتن یک زمان

مکر شیطان باشد، این نیکو بدان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۶)

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! ماشاءالله، به‌به! تمام شد هدیه خانم، صحبت‌هایتان؟

خانم هدیه: بله.

آقای شهبازی: عالی، عالی! به‌به! خیلی خوب بود!

خانم هدیه: ممنون، همه‌اش به‌خاطر وجود شماست، به‌خاطر تلاش‌ها و زحمات‌های شماست. خیلی دوستتان دارم.

آقای شهبازی: ممنونم هدیه خانم، تلاش‌های شما بوده که نتیجه داده، آفرین، آفرین! بله، شما عشق را به معرض نمایش گذاشتید. تمام پدر و مادرهایی که الان گوش می‌دهند، شما را بگویم مثل دختر خودشان دوست



دارند. این را می‌گویند «عشق» که آدم خودش را در دیگران تجربه می‌کند. مطمئن باشید. شما و همین ماندانا و مهرگان را.

از هر پدر و مادری که الآن نشستند در خانه این‌ها را گوش می‌کنند بپرسی، می‌گوید که من این دخترها را به‌عنوان دخترم دوست دارم، به‌اندازهٔ جانم دوست دارم. این اسمش عشق است که شما خودتان را در دیگران ببینید. پدر و مادرها الآن خودشان را در شما می‌بینند، شما را در خودشان، این را می‌گویند وحدت، عشق، پس شما چقدر ببینید عشق را بیدار می‌کنید در مردم!

خیلی زیبا، آفرین، آفرین! ممنونم که این‌همه زحمت می‌کشید. از هر سه نوجوان که آن‌جا هستید و عشقی هستید و دائماً کوشش می‌کنید و کار می‌کنید، شما عشق را تجربه کردید، موفق شدید.

خانم هدیه: ممنون، این‌ها همه‌اش به‌خاطر زحمت‌های شماست. و به‌خاطر این شب و روزهای تلاش‌های شماست آقای شهبازی، و گرنه ما راه را بلد نبودیم. ما هم داشتیم اشتباه می‌رفتیم آقای شهبازی.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم هدیه: این‌ها همه‌اش به‌خاطر شماست. ممنون، خیلی ممنون.

آقای شهبازی: به‌خاطر صلاح‌دید خداوند، کمک خداوند، واقعاً این مزد را به ما داده، به همهٔ فارسی‌زبانان که یک‌دفعه مثلاً، شما حالا هفده سالتان است، درست است هدیه خانم؟

خانم هدیه: بله.

آقای شهبازی: بله، هفده‌ساله و دوتا دخترخانم چهارده‌ساله پیغام به این پختگی را در تلفن می‌دهند، این اصلاً معجزه است. این لطف خداوند است که شما در این سن و سال توانستید دانش مولانا را بگیرید، به خودتان اعمال کنید و به این قشنگی هم بیان کنید، به این قشنگی در این سن! و دارید درواقع این دید را، طرز دید را دارید شما عوض می‌کنید.

الآن پدر و مادرها می‌گویند آقا چکار داریم می‌کنیم ما؟! **[می‌خندند]** یک دخترخانم چهارده‌ساله، هفده‌ساله این‌طوری حرف می‌زند، ما کجای کار هستیم که فکر می‌کردیم این‌ها نمی‌فهمند؟! نکند ما نمی‌فهمیم؟! این کلمه‌ای هست که کلمهٔ انگلیسی است، پردایم است (paradigm)، پردایم یعنی طرز دید و کلمه‌ای است که در مدیریت خیلی به‌کار می‌رود، ولی شما دارید این پردایم را عوض می‌کنید. نه‌تنها مال پدر و مادرهای دیگر، مال



من را هم عوض می‌کنید. من هم دارم به خودم می‌آیم که این چه پدیده‌ای است که فرض کن جوان چهارده‌ساله و هفده‌ساله این‌طوری حرف می‌زند.

ممنونم هدیه خانم. عالی، عالی! خداحفظی می‌کنم با شما.

خانم هدیه: آقای شهبازی، مامانم هم می‌توانند صحبت کنند؟

آقای شهبازی: مامانتان؟ بله، بله، البته که می‌توانند صحبت کنند. ببخشید، بله، بله.

خانم هدیه: من از شما خداحفظی می‌کنم و خیلی دوستان دارم.

آقای شهبازی: من هم همین‌طور، خواهش می‌کنم.

[خداحفظی آقای شهبازی و خانم هدیه]

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم طاهره]

آقای شهبازی: خانم شما چکار کردید آن‌جا؟ [خنده آقای شهبازی] ماشاءالله، ماشاءالله!

خانم طاهره: ماشاءالله به شما. ماشاءالله به شما، به مولانا، خدا را شکر. خدا را شکر.

آقای شهبازی: واقعاً ممنونم از شما، از شما خانواده‌ها. عجب امیدوار می‌سازید ما را، واقعاً قوت می‌دهید، نیرو می‌دهید ما کارمان را انجام بدهیم. خیلی ممنون.

خانم طاهره: همه کارها را شما می‌کنید، ما هیچ کاری نمی‌کنیم آقای شهبازی، همه زحمت‌ها را شما می‌کشید.

آقای شهبازی: ما حالا یک خرده بله، ولی شما هم زحمت می‌کشید خانم، چه می‌گویید؟ این بچه‌ها این‌طوری شدند چهارده سالشان است.

خانم طاهره: نعمت هستند، نعمت هستند. واقعاً هم چهار قلوها هم همه‌شان، همه‌شان نعمت هستند. خدا را شکر، خدا را شکر.

آقای شهبازی: بله دختر شما. شما مادر هدیه هستید دیگر، درست است؟

خانم طاهره: بله آقای شهبازی مهرگان آن دفعه، این‌همه صحبت کرد که گفت وابسته هدیه بودم، یعنی آقای شهبازی هدیه هم خیلی وابسته مهرگان بود، یعنی طوری بود که هدیه سه سال از مهرگان بزرگ‌تر بود، بعد هدیه همیشه می‌گفت مامان وقتی که من دیپلمم را گرفتم دیگر دانشگاه نمی‌روم، صبر می‌دهم، سه سال صبر می‌دهم



تا مهرگان، یعنی همه دختر خاله‌هایش را دوست داشت، ولی به مهرگان یک علاقه خاصی داشت، خیلی وابسته‌اش یعنی بود. می‌گفت من سه سال نمی‌روم دانشگاه تا مهرگان بیاید، بعد با هم برویم.

یا مثلاً آقای شهبازی یک بار معلمشان در راهنمایی از آن‌ها سؤال کرده بود می‌خواهید چه کاره بشوید؟ همه گفته بودند مثلاً یک شغلی، به هدیه که رسیده بود، هدیه گفته بود من باید بدانم دختر خاله‌ام می‌خواهد چه کاره بشود، بعد من بگویم می‌خواهم چه کاره بشوم، که معلمش گفته بود مگر ربطی دارد؟ یعنی این قدر وابسته هم بودند.

ولی واقعاً آقای شهبازی با برنامه شما توانستند روی خودشان خیلی خیلی کار کنند و از این وابستگی رها بشوند. حتی مثلاً هدیه همیشه می‌گفت مامان، بعد از برنامه شما، هدیه می‌گفت مامان من رنگ آبی را دوست داشتم، ولی چون مهرگان می‌گفت من رنگ زرد را دوست دارم من هم دیگر باید حتماً رنگ زرد را دوست داشته باشم. یعنی خدا را شکر خیلی شما روی، یعنی آقای شهبازی حتی روی نفس کشیدن ما شما تأثیر گذاشتید، به خدا. یعنی نعمت آمده در خانه ما. نه نعمت بگویم پول، این چیزها، فقط نعمتی که ما همه‌اش مواظبیم، داریم روی خودمان کار می‌کنیم. خدا را شکر، خدا را شکر.

آقای شهبازی یک حدیثی است من در برنامه هفتصد و خرده‌ای‌تان دیدم بعد گفتم آقای شهبازی برایتان می‌خوانم، این برای شما واقعاً آمده. «خوشا به حال کسی که من را ببیند»، خداوند گفته، «و هفت بار خوشا به حال کسی که کسی را ببیند که مرا دیده.» و آقای شهبازی این واقعاً شما هستید. شما در این برنامه‌تان هم، هفتصد و خرده‌ای [صدا قطع شد] هم یاد بگیرید، در اختیار دیگران بیاید آن را آسان‌تر در اختیار دیگران بگذارد، او کار مهم را انجام داده.

وگرنه من یک بی‌سواد، من خیلی سواد کم است. واقعاً یک شعر مولانا را هیچ موقع نمی‌توانستم، ولی الآن با وجود شما که این قدر عالی، این قدر واقعاً ساده برای ما می‌کنید، من کلی شعرهای مولانا را حفظ کردم، کلی دارم روزانه مثلاً روی خودم کار می‌کنم. واقعاً این حدیث برای شما آمده.

آقای شهبازی: شما لطف دارید. خواهش می‌کنم.

خانم طاهره: خدا را شکر، خدا را شکر که واقعاً آقای شهبازی خدا را شکر که شما از پולتان گذشتید. واقعاً از تفریحاتتان گذشتید، این قدر تعهد داشتید که توانستید. واقعاً که هدیه آمد، مهرگان و ماندانا آمدند به برنامه شما. واقعاً اگر شما مثلاً برنامه را ده سال هم چه می‌کردید، بچه‌های ما کی می‌توانستند بیایند به این برنامه؟! ولی شما واقعاً آفرین بر شما، آفرین، واقعاً آفرین بر شما.



آقای شهبازی: درست است. بله، بله، خدا را شکر که لزوم ادامه برنامه و تکرار این ابیات را فهمیدیم، به خاطر همین است که الآن دوتا کانال هم اضافه کردیم. ما الآن محصولاتی که مردم درست کردند واقعاً، تولیداتی که مردم درست کردند.

الآن این مکالمه تلفنی، درست است که مکالمه تلفنی است، ولی باارزش‌ترین درس زندگی است که این شما و این سه‌تا نوجوان به ما دادند. این کهنه نمی‌شود، این درس کهنه نمی‌شود. بنابراین هر چقدر هم تکرار کنی درس است، برای این‌که از آن طرف آمده.

این بچه‌ها دارند صحبت می‌کنند مثل یک استاد دانشگاه، مثل این‌که مثلاً پنجاه سال است دارند درس مولانا دادند. آن هم شکل عملی و کاربردی‌اش را، نه تئوری‌اش را فقط حفظ کنی. یک جوری صحبت می‌کنند که نفوذ می‌کند از، اگر هفت‌تا هم پوست داشته باشیم، نفوذ می‌کند می‌رود به درون ما هم عشق در آن است.

این‌که مولانا می‌گوید که هفته قبل هم بود، می‌گفت کسانی که از آن‌ور صحبت می‌کنند، درست است که حرف می‌زنند، ولی با حرف یک چیزی هم قاتی می‌شود، آن عشق است، آن برکت زندگی است، برکت خداست، آن همان «فرّ» است دیگر، «فرّ ایزدی» است. این بچه‌ها حرف می‌زنند، درست است که حرف می‌زنند ولی فرّ ایزدی هم دارد بیان می‌شود، برای همین نفوذ می‌کند در ما.

راستش من اگر یک ذره جلوی خودم را نگیرم این‌جا، به زور می‌گیرم، گریه‌ام می‌گیرد این‌ها که دارند صحبت می‌کنند. نمی‌توانم تحمل کنم، یعنی یک جورهایی خودم را نگه می‌دارم، دیگر باید اعتراف کنم **[خنده آقای شهبازی]**.

دیگر هی فشار می‌آورم به خودم که گریه نکنم. این‌ها این‌قدر لطیف هستند، اثر می‌گذارند روی من. من فکر می‌کنم روی همه اثر می‌گذارند، فقط من نیستم منتها من حالا این‌جا نشستم باید خودم را نگه دارم دیگر.

خانم طاهره: واقعاً آقای شهبازی من نسبت به مثلاً شوهرم، یعنی شوهرم دیگر در بند من خدا را شکر دیگر اسیر نیست و هرچه که من او را آزادتر گذاشتم، خودم احساس آزادی می‌کنم.

پسر بیست‌ساله‌ام، هر کاری که بگوید آقای شهبازی من فهمیدم که دیگر از من کاری بر نمی‌آید. فقط من بد کردم، ولی الآن هرچه که دارم می‌بینم، من کاری به شوهرم ندارم، سهم شوهرم، سهم خودم را که می‌بینم من بد کردم و از خدا معذرت‌خواهی می‌کنم و دیگر کاری ندارم، چون هیچ‌کاره‌ام، خودم را کنار می‌کشم و دیگر داده‌ام دست خدا.



و هیچ چیزی اصلاً منتظر نتیجه هم نیستم، فقط می‌دانم که هست خدا، یعنی یک نیرویی هست که کارها را درست می‌کند، ولی باید در این کار خودم می‌دانم که من باید تنبیه بشوم چون من خیلی بد کردم، خیلی بد کردم.

آقای شهبازی مثلاً من یک چیزی برایم پیش آمد، حدود شاید چهل روز پیش بود، آقای شهبازی ساعت دوازده شب خوابیده بودم، بعد نیم‌ساعت بعدش از خواب پریدم، بعد این بدنم می‌لرزید، بعد آقای شهبازی تنم را قشنگ از خودم جدا دیدم، قشنگ وقتی که دیدم تنم را، آقای شهبازی بی‌ارزشی این تنم را آقای شهبازی دیدم، قشنگ دیدم که این تن من اگر آن خدایت داخلش نباشد چقدر بی‌ارزش است، که حتی به درد خاک کردن هم نمی‌خورد، که من خودم یکی از آن‌هایی بودم که خیلی به تنم، خیلی به صورتم بها می‌دادم. خیلی دوست داشتم که دیگران به من توجه کنند.

که بگویند، مثلاً من چون خیلی در کارهای شوهرم دخالت کرده بودم تیروئید گرفته بودم و چشم‌هایم آقای شهبازی یک خرده زده بود بیرون و همیشه در این فکر بودم که یک جوری فکر می‌کردم که خیلی چهره‌ام بد شده، دوست داشتم این قشنگی را یک روزی دوباره به‌دست بیاورم، در فکر این بودم می‌گفتم دماغم را عمل کنم.

دماغ من آقای شهبازی ضربه خورده بود، ولی از لحاظ نفس کشیدن هیچ مشکلی نداشتم، ولی فکر این بودم که بروم دماغم را عمل کنم که دیگران با دماغ عملی من فقط خودم را، یعنی یک حرف زیبا که شما می‌زنید، من خودم را که به حساب نمی‌آوردم، من اصلاً وجود نداشتم، فقط دوست داشتم دیگران بگویند آهان مثلاً اگر چشمانش این‌جوری شده ولی مثلاً دماغش را عمل کرده، خوشگل شده، دوباره خوشگلی‌اش برگشته.

ولی آقای شهبازی حتی مثلاً شوهرم آمد به من گفت که پول به تو می‌دهم بینات را عمل کنی، ولی آن شب که در خواب پریدم بالا، خیلی می‌لرزیدم و تن خودم را جدا دیدم، دیدم تن خودم یک گوشه‌ای افتاده و دیدم هیچ ارزشی ندارد، حتی اگر من زیباترین، نمی‌دانم دماغ، همه صورت من عمل زیبایی، ولی آن تن دیگر به درد من نمی‌خورد.

فقط تنها چیزی که دیدم این است که من باید فقط روی خودم کار کنم، کار، کار فقط روی خودم. خودم را به حساب بیاورم. واقعاً آقای شهبازی با برنامه شما من واقعاً خودم را خیلی دوست دارم، خیلی خودم را به حساب آوردم، خیلی دیگر می‌دانم که من وجود دارم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!



خانم طاهره: خدا را شکر، خدا را شکر، یعنی من در برابر برنامه شما فقط سجده می‌کنم، هیچ کاری نمی‌توانم بکنم، یعنی این قدر زندگی من خیلی سخت بود. همین الان اگر من بخواهم در زندگی‌ام چه کنم، ولی من دیگر اصلاً سختی نمی‌بینم، من دیگر سختی در زندگی‌ام نمی‌بینم. وقتی که مولانا این همه بیت را، خدا شما را آفریده، دیگر من وقتی برنامه شما هست، چه می‌خواهم؟ دیگر هیچ چیزی نمی‌خواهم. هیچ نیازی نیست، دیگر نیازی به هیچ چیز نیست.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! عالی، عالی!

خانم طاهره: «تو اگر انکاری ازو، من همه اقرارم ازو»

هر که درین ره نرود، درّه و دوله‌ست رهش
من که درین شاه‌رهم، بر ره هموارم ازو
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

دوله: پست و بلند، ناهموار

صد چو تو و صد چو منش مست شده در چمنش
رقص کنان، دست زنان، بر سر هر طارم ازو
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

طارم: خیمه، سراپرده

آقای شهبازی: به‌به!

خانم طاهره: به‌به! به‌به به شما، به مولانا. والله که یعنی دیگر ما نیاز به هیچ چیز نداریم. خدا را شکر.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! عالی، عالی! خیلی خوب بود.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم طاهره]

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖



۱۳- خانم الناز از آلمان با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم الناز]

خانم الناز: اول استاد به شما تبریک می‌گویم ماشاءالله این همه نوجوانان زنگ می‌زنند به برنامه، واقعاً لذت می‌بریم ما هم.

آقای شهبازی: تبریک به شما خانم.

خانم الناز: خیلی خوب بود.

آقای شهبازی: شما هم کارگر، ما همه کارگر این راه هستیم، شما هم جزو ما هستید. خیلی ممنون.

خانم الناز: خواهش می‌کنم.

آقای شهبازی: این حالا شما صحبت می‌کنید، ولی خواهش می‌کنم به یاد داشته باشید که من تنها نیستم، یک موقع فقط مرا نبینید. شاید حالا تعداد نگویم، تعداد زیادی دارند کمک می‌کنند. و آنهایی که کار می‌کنند در ایران این‌ها را به صورت پی‌دی‌اف (pdf) درمی‌آورند، برنامه‌ها را می‌نویسند یا مثلاً فرض کنید که خلاصه برنامه‌ها را درمی‌آورند، نکات برنامه را درمی‌آورند، مشارکت می‌کنند در پیغام‌های معنوی، پیغام‌هایشان را یا پیغام‌های معنوی را ادیت می‌کنند درست می‌کنند، برنامه‌های نیم ساعته. زحمتهای کسانی که در ایران هستند یا در خارج هستند مثل پریسا خانم، آقا نیما، بقیه بچه‌های کلاس ما که شب و روز کار می‌کنند، همین خود شما، مرجان خانم استرالیا. البته همیشه پرهیز می‌کنم اسم بگویم، الان دوباره اسم‌ها یادم رفت و این‌ها، یعنی وقت نمی‌شود بگویم.

خیلی از همکاران ما کمک می‌کنند که این برنامه به این صورت ارائه می‌شود، فقط من نیستم که. خواهش می‌کنم آن‌ها را هم در نظر بگیرید، یک کار گروهی است در راه درست. یک دفعه می‌بینید که خداوند هم لطف می‌کند وقتی شب و روز کار می‌کنیم، یک مزدی به همه ما می‌دهد، مزد را به همه ما می‌دهد.

ما الان داریم پیشرفت را، پیشرفت عشق و خرد را هر دو می‌بینیم، در بزرگترها می‌بینیم، در خیلی جوان‌ها می‌بینیم. مثلاً چهارده پانزده سال، هشت سال، نه سال، ده سال، عرض کردم این پارادایم (paradigm) را، این طرز دید را دارد عوض می‌کند که یک دفعه یک مطالبی از یک آدم نه ساله، ده ساله بیان می‌شود که اصلاً ما فکر نمی‌کردیم که این شخص می‌تواند همچو چیزی را بفهمد.



ما فکر می‌کردیم مولانا را باید یکی برود دانشگاه در رشته فوق لیسانس مولانا درس بخواند تا بیاید بیرون به ما بگوید که مولانا چه می‌گوید. الان ابیات مولانا از دهن بچه‌های چهارده پانزده ساله به زیبایی و درست سر موقع و سر جای خودش درمی‌آید. و کاربردش عالی پیدا کردند چه هست و به ما دارند توضیح می‌دهند. و چقدر هم اعترافشان، خانم مهرگان می‌گفت چهارده سال عمرم به بطالت گذشته، و می‌خواستم بگویم که بابا هفتاد و شش سال عمر من به بطالت گذشته هیچ چیز نمی‌گویم، شما چهارده سال که چیزی نیست [خنده آقای شهبازی]، هفتاد و شش سال دروغین زندگی کردیم با من ذهنی. ببخشید، بفرمایید الناز خانم، معذرت می‌خواهم.

خانم الناز: خواهش می‌کنم استاد، ممنونم. بله از همه سپاس‌گزار هستیم. واقعاً این موجی که بلند شد، شما ما را هم به قول مامان هدیه باعث شدید خودمان را شناختیم، به حساب آوردیم. ان‌شاءالله که بتوانیم ما هم از این امکانی که شما واقعاً برایمان فراهم آوردید استفاده کنیم و بتوانیم خدمت کنیم اگر لیاقت داشته باشیم. من لیاقت اگر بتوانم داشته باشم، تنها آرزویم این است که بتوانم ان‌شاءالله روزافزون واقعاً بتوانم خدمت کنم.

آقای شهبازی: شما هم روزافزون دارید پیشرفت می‌کنید الناز خانم، روزافزون ماشاءالله.

خانم الناز: ممنونم.

آقای شهبازی: جوان هم هستید، جوان‌ها خیلی سریع پیشرفت می‌کنند، حافظه‌شان تیز است. شما هم در همین طبقه‌بندی هستید، جوان هستید. می‌بینید این بچه‌ها یکی دو بار یک شعر را می‌خوانند، حفظ می‌شوند و مثل کلید، این‌ها می‌گویند کلید، واقعاً مثل کلید دستشان است. و چقدر هم درست این‌ها را جذب کرده‌اند، این دانش را درست جذب کرده‌اند. ببخشید بفرمایید، من به شوق آمده‌ام، شما هم جوان هستید شما هم ما را به شوق می‌آورید.

خانم الناز: بچه‌های عزیز ما را به شوق آوردند، ممنونیم از ایشان.

آقای شهبازی: بفرمایید.

خانم الناز: در مورد حکایت زاهد کوهی این داستان را قبلاً هم خوانده بودید برایمان و همان موقع هم خیلی جالب بود برای من نکات، ولی این دفعه خیلی من یک نکته خیلی ظریفی دیدم که شاید همیشه گفته می‌شود، همیشه هم آدم تکرار می‌کند، ولی به قول شما بر اثر این تکرار بعضی وقت‌ها یک ارتعاش خاصی می‌کند که عین یک چراغ، واقعاً عین یک نورافکن روشن می‌شود.

و این نکته همین در استثنا کردن. که ما وارد این راه که می‌شویم، یک تصمیم ذهنی اولش می‌گیریم که می‌خواهیم از این راه ذهن برگردیم. اولش با ذهن همین را می‌گوییم، ولی این‌جا خیلی نکته ظریف است که ما باید استثنا

کنیم، بدانیم که فقط این دید ما دیگر نیست. این تصمیم را ما می‌گیریم و باید هم بگیریم، ولی این در بوته آزمایش گذاشته می‌شود هر لحظه و با یک روی، کار جدید، چیزی که ما اصلاً هرگز پیش‌بینی‌اش را نکرده‌ایم. ما وقتی داریم این تصمیم را می‌گیریم با ذهنمان است. یعنی تصمیم می‌گیریم از راه‌هایی که تا حالا با ذهنمان شناخته‌ایم اشتباه است، داریم برمی‌گردیم.

آقای شهبازی: درست است.

خانم الناز: ولی زندگی چه جوری می‌آید؟ جوری می‌آید که ما هنوز آن را شناسایی اصلاً نکرده‌ایم، ما هنوز اشتباهمان را شناسایی هم نکرده‌ایم، کار اصلی زندگی آن‌جا است. خب آن شناخته‌شده‌ها هم هست، ولی وقتی که یک همانندگی برای اولین بار می‌خواهد دیده بشود یک کار خیلی جدید است. یا این‌که برای بارهای متوالی وقتی یک همانندگی شناخته‌شده که بعضی‌هایشان خیلی چسبناک هستند، لَزَب هستند برای این‌که دوباره یک تلنگری به آن‌ها بخورد زندگی واقعاً با لطف خودش، صُنْع خودش، یک ظاهر خیلی متفاوت این را پیش می‌آورد. که وقتی ما این استثنا را نکرده‌ایم موقعی که تصمیم گرفتیم، خیالمان با آن تصمیم‌انگاری ایمن است و آن یک روش‌های ذهنی که اتخاذ کرده‌ایم که مثل همین پرهیز کردن و یک سری همین تغییر رفتارها، تغییر روش عمل‌ها که تصمیم گرفته‌ایم مثلاً این جور رفتار می‌کنم، آن جور رفتار می‌کنم هنوز هم داریم با آن‌ها رفتار می‌کنیم، خیالمان راحت است. ممکن است در یک مواقعی داریم دام هم ممکن است ببینیم، ولی همین جوری می‌رویم. چون چرا؟ چون اولش استثنا نکرده‌ایم که ببینیم که من هر لحظه ممکن است اشتباه کنم، هر چقدر هم که من با ذهنم تصمیم گرفتم که دیگر می‌خواهم فضاگشایی کنم، ولی یک موقعی می‌شود که من دارم فضا بندی می‌کنم، یک چیزی را آورده‌ام در مرکز.

یعنی این استثنا کردن این را به من نشان داد که هیچ‌وقت نباید این «حزم» را بگذاریم کنار، هیچ‌وقت، یعنی در هر شرایطی که هستیم. ایشان هم درویش بود، یعنی داستان در مورد یک درویش است که خلوت گزیده، پرهیز می‌کند، حتی در مورد یک فرد معمولی نیست. یعنی حتی این خلوت هم خواب و ندیمش است، یعنی حتی وقت‌هایی که این می‌رود در ذهن هم باز از آن فضای حضور به هر ترتیب شده خارج نمی‌شود، ولی با این حال ایشان هم یعنی بری نیست از این‌که یک موقع خودش را وسط این باد صرصر، طوفان قضا پیدا نکند، یک‌هو خودش را درحالی‌که دارد به جوش آمده پیدا نکند، درحالی‌که دارد می‌رود بیفتند در دام پیدا نکند، یعنی هر لحظه این امکان‌ش هست.



این امکانش را من خودم در خودم این‌جوری دیدم که یک موقعی ممکن است من دارم یک بیت مولانا را می‌خوانم و خیالم خیلی راحت است که من دارم از یک فضای کاملاً گشوده برخوردار می‌کنم، ولی همان موقع دقیقاً من شاید فضا را بسته‌ام و یک چیز ذهنی را آورده‌ام به مرکز.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم الناز: مثلاً همان موقعی که دارم بیت می‌خوانم و با آن دارم ناخودآگاه آن زیر یک کس دیگری را قضاوت می‌کنم، دارم یک کسی را تعلیم می‌دهم، خیلی ظریف.

آقای شهبازی: درست است.

خانم الناز: یعنی پس این، وقتی ما این استثنا را در نظرمان داریم، یعنی هر لحظه می‌دانیم که زندگی با یک رویداد قضا پیش خواهد آورد و من وسط معرکه فضا بندی خواهم بود، بنابراین با احتیاط قدم برمی‌دارم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم الناز: یعنی من می‌دانم که قضای زندگی یک فرصت شناسایی را برای من می‌خواهد پیش بیاورد که من هنوز آن را شناسایی نکرده‌ام، پس هیچ موقع حضور ناظرم را نمی‌گذارم غایب بشود.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم الناز: درویش که اولش می‌آید عهد می‌بندد، در شرایطی بوده که می‌گوید بی‌شمار میوه بود، یعنی فضا کاملاً باز بود. ما وقتی فضا کاملاً باز است می‌آییم این نیت را می‌کنیم که ما دیگر می‌خواهیم فضا گشایی کنیم، در همچون شرایطی. ولی آن موقع درویش اصلاً به ذهنش خطور نکرده بود که یک موقعی می‌خواهد بشود که اصلاً باد هیچ میوه‌ای را چند مدت پشت سرهم زمین نیندازد، به حالت گرسنگی، به حالت اضطرار برسد.

آقای شهبازی: بله آن‌جا آمده هم که «تا که آمد امتحانات قضا».

خانم الناز: بله، بله، بله.

آقای شهبازی: «امتحانات قضا». اگر نمی‌دانم دو سه بیت حفظ هستید.

خانم الناز: «کُلُّ أَصْبَاحٍ».

آقای شهبازی: بله بخوانید، بخوانید. آفرین!

خانم الناز:



كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ
كُلُّ شَيْءٍ عَنِّ مَرَادِي لَا يَحِيدُ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰)

«در هر بامداد کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطهٔ مشیت من خارج نمی‌شود.»

که بیت قبلش هم بود البته:

هر زمان دل را دگر میلی دهم
هر نفس بر دل دگر داغی نهم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۹)

آقای شهبازی: آری، «زین سبب فرمود».

خانم الناز:

زین سبب فرمود: استثنا کنید
گر خدا خواهد به پیمان بر زنید

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۸)

استثنا کنید: ان شاء الله بگویید، اگر خدا بخواهد بگویید.

آقای شهبازی: «گر خدا خواهد به پیمان بر زنید». و آن بیت را هم بلدید تا که آمد امتحانات قضا؟

خانم الناز:

این هم از تأثیر حکم است و قَدَر
چاه می‌بینی و، نتوانی حَذَر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۶)

چشم باز و گوش باز و دام پیش
سوی دامی می‌پرد با پَرّ خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۹)

حَذَر: پرهیز کردن، دوری کردن



آقای شهبازی: و همان دوبیتی که می‌گوید که، اشاره می‌کند دوتا حدیث که مرکز انسان مثل پر کاهی است در دست.

خانم الناز: «همچون پری‌ست».

آقای شهبازی: آری بخوانید، در دست باد صرصر.

خانم الناز:

در حدیث آمد که دل همچون پری‌ست

در بیابانی اسیرِ صرصری‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۱)

باد، پر را هر طرف راند گزاف

گه چپ و، گه راست با صد اختلاف

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۲)

در حدیث دیگر این دل دان چنان

کاب جوشان ز آتش اندر قازغان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۳)

هر زمان دل را دگر رای بُود

آن نه از وی، لیک از جایی بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۴)

پس چرا ایمن شوی بر رای دل

عهد بندی تا شوی آخر خجل؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۵)

صرصر: باد سرد و سخت، باد تند

قازغان: دیگ بزرگ، پاتیل

شما فرمودید سه تا نکته هست در این مورد، سه تا مثال است که زندگی این لحظه در کار جدید است و این دل ما هم یا مثل یک پر است که زندگی این‌ور می‌برد، آن‌ور می‌برد به یک چیزی یک‌هو می‌چسباند که ما و البته مثل



آن «باز» که فرمودید، خودمان نسبت به آن کشش داریم و این لطف زندگی است که می‌چسباند که ما آن را داغ بینیم دلمان، بی‌مراد بشویم که آن را شناسایی کنیم و نقیض کنیم.

آقای شهبازی: آفرین! امروز هم این بچه‌ها این مطلب را می‌گفتند، اگر یادتان باشد، مهرگان بود به نظرم. می‌گفت که اگر زندگی ما را بی‌مراد نکند، ما از کجا بفهمیم این عیب را داریم؟

خانم الناز: دقیقاً، دقیقاً، لطف زندگی است.

آقای شهبازی: بعضی‌ها وقتی بی‌مراد می‌شوند ناامید می‌شوند، عصبانی می‌شوند. باید خوشحال بشوند، بگویند یک همانندگی را زندگی دارد به من نشان می‌دهد، یک درد قدیمی را زندگی به من دارد نشان می‌دهد. عالی، عالی!

خانم الناز: آن بیت هم همین بود که شما فرمودید:

مدتی بر نذر خود بودش وفا تا درآمد امتحانات قضا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۷)

آقای شهبازی: آفرین! یک بار دیگر بخوانید.

خانم الناز:

مدتی بر نذر خود بودش وفا تا درآمد امتحانات قضا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۷)

زین سبب فرمود: استثنا کنید گر خدا خواهد به پیمان بر زنید

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۸)

آقای شهبازی: آفرین!

خانم الناز: یعنی آخرین کار نهایی ما این است. که حالا عهد بستن است، پرهیز کردن است، خلوت گزیدن است، همه این‌هاست، ولی کافی نیست. کار نهایی ما ارتباط مستقیم با این لحظه است، با خروج از ذهن و انشاءالله آمدن به مرکز عدم و گرفتن شادی و خرد از این فضای عدم است، انشاءالله.



آقای شهبازی: آفرین!

خانم الناز: ممنونم استاد.

آقای شهبازی: خیلی مطلب مهمی را عنوان کردید و همه باید بدانند، شما ممکن است واقعاً از ته دلتان تصمیم بگیرید در این راه باشید و طبق همین صحبتی که ایشان کردند. یک بار دیگر آن بیت را بخوانید «امتحانات قضا».

خانم الناز:

مدتی بر نذر خود بودش وفا تا درآمد امتحانات قضا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۷)

آقای شهبازی: آفرین! واقعاً مدتی وفا می‌کنید و کار می‌کنید، ولی باید بدانید که امتحانات قضا هست. شما نباید با پندار کمالتان بگویید که من دیگر هیچ ایرادی ندارم. امتحانات قضا این است که در واقع مثل این که می‌گوییم قضا یعنی ذهن خداوند، او تصمیم می‌گیرد این لحظه یک دفعه شما را مثلاً ناامید کند یا یک وضعیتی پیش بیاورد شما یک چیزی را که در درونتان هست، اشکال است بشناسید.

اگر این امتحان را از شما کرد، ببینیم که شما آیا در این لحظه می‌خواهید همانندگی یا درد خودتان را شناسایی کنید بیندازید؟ یا می‌خواهید واکنش نشان بدهید؟ در واقع امتحان این است، آیا فضاگشایی می‌کنید یا فضابندی؟ که بیشتر مردم با توجه به این که فکر می‌کنند دیگر آزاد شده‌اند، تمام شده و خیلی پیشرفت کرده‌اند، فضابندی می‌کنند، می‌گویند این دیگر چه است؟ ما این همه کار کردیم فکر نمی‌کردیم یک همچون چیزی پیش بیاید! برای همین می‌گوید «زین سبب فرمود»، بخوانید.

خانم الناز:

زین سبب فرمود: استثنا کنید گر خدا خواهد به پیمان بر زنید

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۸)

استثنا کنید: ان شاء الله بگویید، اگر خدا بخواهد بگویید.



آقای شهبازی: آری، استثنا کردن یعنی انشاءالله گفتن. انشاءالله گفتن هم نه که به زبان، یعنی فضا را باز کنید، با نام خدا شروع کنید. این طوری نباشد که با ذهن با نام خدا شروع کنیم. ما می‌نویسیم «به نام خدا» یعنی می‌خواهد خدا صحبت کند پس از این، یک دفعه حرف‌های شیطان را می‌نویسیم. این قبول نیست. «به نام خدا» با ذهن گفته بشود، بعدش من ذهنی حرف بزند بنویسد، این قبول نیست. «استثنا کنید»، یعنی از زمانی که می‌گویید «انشاءالله» شما فضا باز می‌کنید دیگر واکنش نشان نمی‌دهید، به حرف من ذهنی‌تان گوش نمی‌کنید، در نتیجه از آن فضا کمک می‌گیرید، یعنی همه کارها را بگوییم خداوند می‌کند شما نمی‌کنید، این طوری.

[خدا حافظی آقای شهبازی و خانم الناز]

۱۴- خانم ریحانه از استرالیا با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم ریحانه]

خانم ریحانه: با اجازه‌تان یک متنی آماده کردم اگر اجازه بدهید بخوانم؟

آقای شهبازی: بله، بله، بفرمایید.

خانم ریحانه:

گفت آن درویش: یا رب با تو من
عهد کردم زین نچینم در زَمَن
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۵)

جز از آن میوه که باد انداختش
من نچینم از درخت مُنتَـش
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۶)

زَمَن: زمین

مُنتَـش: سرزنده، با نشاط، سالم

آن درویش به خداوند گفت با تو عهد می‌بندم که از درختان میوه نمی‌چینم مگر این‌که باد آن‌ها را بر زمین بیندازد.

شما سؤال پرسیدید آیا شما می‌توانید با دید من‌ذهنی، با عقل جزوی از این جهان میوه نچینید؟

این‌جا نعمت زیاد است و من همیشه فضاگشایی خواهم کرد. ظاهراً همه ما این عهد را کرده‌ایم ما می‌گوییم من جز آن میوه‌ای که قضا و کُن‌فکان می‌اندازد هیچ میوه دیگری را نمی‌خورم، یعنی فضا را باز می‌کنم و اجازه می‌دهم زندگی از طریق من فکر و عمل کند، من آن میوه را خواهم خورد.

ما این عهد را به خودمان کرده‌ایم که از این درخت دنیا با دید من‌ذهنی میوه نخواهیم چید.

مدتی بر نذر خود بودش وفا
تا درآمد امتحانات قضا
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۷)



زین سبب فرمود: استثنا کنید گر خدا خواهد به پیمان بر زنید (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۸)

استثنا کنید: ان شاء الله بگویید، اگر خدا بخواهد بگویید.

درویش هم مثل ما نمی‌دانست که دل در دست قضا و کُن فکان است. این خیلی تصمیم جالبی است که ما بگوییم با عقل من ذهنی میوه نخواهیم چید.

مثلاً صبح از خواب بیدار شدم کمی از برنامه را گوش کردم و ابیاتی را برای خودم تکرار کرده‌ام و می‌گویم که از میوه‌های این جهانی نمی‌چینم. چند دقیقه بعد مادرم در اتاق را باز می‌کند خشم سریع بالا می‌آید. چرا بدون این‌که در بزنند وارد اتاق من می‌شوند؟ در حال رانندگی در اتوبان با سرعت نود هستم و در حال گوش کردن به برنامه گنج حضور و سر تکان دادن به نشانه تأیید کردن صحبت‌های آقای شهبازی درباره فضاگشایی که در همان لحظه ماشینی که در لاین بغلی هست بدون زدن راهنما و با فاصله کم در حال آمدن به لاینی که من رانندگی می‌کنم هست سریع واکنش نشان می‌دهم که چرا آدم‌ها این طوری رانندگی می‌کنند؟ و و و

از خواهرم سؤال می‌پرسم درحالی‌که فکر می‌کنم خیلی آرام هستم و این گمان را به من می‌دهد که فضایم کاملاً باز است او با تندی تمام جوابم را می‌دهد سریع واکنش نشان می‌دهم که این چه طرز برخورد با خواهر بزرگ‌تر است؟ و هزاران سؤال دیگر که در ذهنم می‌آیند.

در همه این مثال‌ها عهده بود که من با من ذهنی‌ام بسته بودم برای همین فقط چند دقیقه یا چند ساعت توانستم به عهده وفا کنم و فضا را گشوده نگه دارم، ولی در مقابل امتحانات زندگی رفوزه شده بودم.

خداوند گفته است که همیشه «ان شاء الله» بگویید، یعنی همیشه در هر حال فضا را باز کنید و همیشه بگویید اگر خدا بخواهد. من با فضای گشوده شده عمل می‌کنم و با ذهنم عمل نمی‌کنم.

آقای شهبازی تمام شد البته همه این‌ها صحبت‌های خودتان بود که در برنامه گفته بودید من مثال‌ها را اضافه کردم.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! مثال‌ها خیلی گویا بود. خیلی خیلی خوب بود. اصلاً پیاده کرده بودید در زندگی‌تان. راست می‌گویید تعهدمان را ما بعضی موقع‌ها یک دقیقه هم نمی‌توانیم نگه داریم. امتحانات قضا همین است دیگر.



شما تعهد می‌کنید می‌گویید با فضاگشایی عمل می‌کنم، به قول شما یک دفعه در باز می‌شود می‌رویم به یک الگوی ذهنی، یعنی از ذهنمان یک چیزی می‌آید مرکزمان که آن یک باور است، باور داریم که در واقع کسی که در اتوبان رانندگی می‌کند باید راهنما بزند، خیلی نزدیک نیچد، رعایت من را بکند، بی‌احترامی نکند.

همین‌طور مادرمان می‌آید داخل یا هر کسی می‌آید داخل در را بزند، نزند به ما بی‌احترامی کرده، ارزش‌گزاری نکرده، خلاصه یک سبک زندگی خوب را رعایت نکرده.

خب می‌بینید که الگوست که ما را به واکنش وامی‌دارد درحالی‌که آن فضا همه‌چیز را قبول می‌کند. خیلی خیلی نکته مهمی است این‌که آدم این را هم ببیند که وقتی با خودش تعهد می‌کند تا باد میوه را نیندازد نخورد، یعنی برحسب قضا و کُن فکان عمل کند. زندگی به او کمک کند پس چطور خیلی سریع آدم می‌رود به ذهنش واکنش ذهنی نشان می‌دهد؟

به قول شما از امتحان قضا رد می‌شود، رفوزه می‌شود. خب ما این یادمان می‌ماند خانم ریحانه، ما هم حواسمان به خودمان باشد رفوزه نشویم، ولی وقتی رفوزه می‌شویم میزان خسارت را خواهش می‌کنم ملاحظه کنید که اولاً اوقاتمان تلخ می‌شود، ممکن است با نزدیک‌ترین فردمان حرفمان بشود در حالی‌که یک ذره فضاگشایی شاید می‌توانست رابطه‌مان را با این شخص حفظ کند یا نه، آن خسارت مالی را به ما نزند.

خسارت مالی می‌زنیم به خودمان وقتی از امتحانات قضا رفوزه می‌شویم. یک دفعه یک چیزی آدم می‌بیند که اصلاً انتظارش را ندارد. یک حرفی می‌زند، رفتاری می‌کند، یک دفعه می‌بیند مقدار زیادی از سرمایه‌اش رفت. ممنونم از شما، خیلی زیبا بود!

خانم ریحانه: مرسی آقای شهبازی، ممنونم از توضیحات شما، مرسی، ممنونم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم ریحانه]



۱۵- آقای پویا از آلمان

[سلام و احوال‌پرسی آقای پویا و آقای شهبازی]

آقای پویا: من یک مطلبی دارم اگر اجازه بدهید یک نصفش را با شما به اشتراک بگذارم.

آقای شهبازی: بفرمایید، چرا هم‌هاش را نه؟ زیاد است؟

آقای پویا: هم‌هاش یک کم طولانی است. [خنده آقای پویا]. اسم مطلب هست:

هندسه خون

کلاس، کلاس هندسه تحلیلی در سال پیش‌دانشگاهی بود. دبیر هندسه وارد کلاس شد، بی آن‌که حرفی بزند برگه‌ای را بر روی لبه تخته سیاه که جایگاه گچ‌ها بود گذاشت و خودش آمد در پشت میزش، پشت به تخته سیاه و رو به ما نشست. مثل همیشه لبخند بانمکی همراهی‌اش می‌کرد. در سکوت در چشمان تک‌تکمان می‌نگریست و به لبخند زدن ادامه می‌داد.

آقای شهبازی: این استادتان بود؟

آقای پویا: این استادم بود. بله، بله.

آقای شهبازی: بله، بله، کجا بود؟ ایران یا خارج؟

آقای پویا: ایران، سال پیش‌دانشگاهی، مثلاً هجده سالم بود.

آقای شهبازی: بله، بله.

آقای پویا: چند دقیقه‌ای به همین منوال گذشت و کسی نمی‌دانست چه خبر است. کم‌کم پیچ‌پیچی میان دانش‌آموزان شروع شد و ما را به تکاپو انداخت که از همدیگر پرسیم قصه چیست. دبیر هنوز در سکوت به ما می‌نگریست. بعد از چند دقیقه دیگر برگه را برداشت و آورد گذاشت روی میز شروع به توضیح دادن کرد.

لازم است که در پرانتز بگویم ما در سال پیش‌دانشگاهی آزمون‌های چهارگزینه‌ای هفتگی باید می‌دادیم. آزمون‌های چهارگزینه‌ای هفتگی ما معمولاً ده‌سؤاله بودند و نمره منفی داشتند، یعنی به هر پاسخ صحیح یک نمره و به هر پاسخ غلط یک سوم نمره منفی تعلق می‌گرفت و اگر سؤالی بدون پاسخ می‌بود نمره مثبت یا منفی نداشت.



به بیان ساده‌تر هر سه پاسخ غلط یک پاسخ صحیح را از بین می‌برد و اگر کسی هر ده سؤال را غلط می‌زد، منفی سی و سه درصد می‌شد. و همچنین لازم به ذکر است که در نمودار نمرات کل دانش‌آموزان مثلاً یک کلاس، دانش‌آموزان با نمره منفی باعث می‌شدند که مجموع نمرات مثبت هم ریزش کند.

خلاصه دبیر هندسه گفت ببینید بچه‌ها من آزمون چهارگزینه‌ای که هفته پیش از شماها گرفته بودم را از تخته سیاه هم گرفتم. تخته سیاه نمره اش صفر درصد شد. بعد ادامه داد در کلاس شما ده نفر نمره منفی سی و سه درصد گرفته‌اند، یعنی هر ده سؤال را غلط زده‌اند. او نتیجه‌گیری کرد که عملکرد تخته سیاه به مراتب از هم‌شاگردی‌هایی که منفی زده بودند بهتر است، چون تخته سیاه حداقل صفر شده و منفی نده‌است.

در برنامه ۹۷۷ وقتی به آیه تکان‌دهنده زیر و سه بیتی از غزل رسیدیم که در ادامه می‌آورم یاد این خاطره دوران پیش‌دانشگاهی افتادم. آیه ۱۷۹ اعراف می‌گفت:

«...لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ بِهَا وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا وَلَهُمْ آذَانٌ لَا يَسْمَعُونَ بِهَا ۗ أُولَٰئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ ۗ أُولَٰئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ.»

«...ایشان را دل‌هایی است که بدان نمی‌فهمند و چشم‌هایی است که بدان نمی‌بینند و گوش‌هایی است که بدان نمی‌شنوند. اینان همانند چارپایانند، حتی گمراه‌تر از آنهایند. اینان خود غافلانند.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۷۹)

گفتید «ایشان را دل‌هایی است که بدان نمی‌فهمند»، یعنی من ذهنی دلمان شده «و چشم‌هایی است»، چشم‌های من ذهنی، «که بدان نمی‌بینند و گوش‌هایی است که بدان نمی‌شنوند. اینان همان چارپایانند، حتی گمراه‌تر از آن‌هایند. اینان خود غافلانند»، در ادامه گفتید این‌ها خود همان من‌های ذهنی هستند. در پایان پرسیدید خیلی هم گویا است. درست است؟

گویا است و پر از بس زلزال‌ها. من را خطاب دادید که وقتی از طریق درد و رنج‌های شرطی‌شده من ذهنی عمل می‌کنم از چهارپا هم گمراه‌تر هستم. من را خطاب دادید که چگونه خودنمایی می‌کنم و حسادت می‌کنم. من را خطاب دادید که به ناموس قلبی‌ام برمی‌خورد از جا کنده می‌شوم و سه متر به هوا می‌روم و من چقدر از چهارپا هم گمراه‌ترم. در غزل هم داشتیم:

تا بگشتی در شب تاریک ز آتش ناله‌ها
تا چو احوال قیامت دیده شد آهوال‌ها



تا بدیدی دل عذابی گونه گونه در فراق سنگ خون گرید، اگر زان بشنود احوالها

قَدِّها چون تیر بوده، گشته در هجران کمان
اشک خون‌آلود گشت و جمله دل‌ها دال‌ها
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)

آهوال: جمع هول به معنی بیم و ترس
دال گشتن دل‌ها: کنایه از پژمردگی دل‌ها، چون حرف «دال» خمیده کمر است.

عمل لحظه‌به‌لحظه من از طریق الگوهای شرطی‌شده مغرب گذشته، شب تاریک است. در شب تاریک از دردهای ما آتش ناله به راه است. همه ما در ثانیه‌به‌ثانیه ناله می‌کنیم چرا این‌جا این‌طوری است، چرا آن‌جا آن‌طوری است. همه ما در ترس‌ها و احوال‌های ذهن گم می‌شویم که اگر این را به دست نیاورم چه می‌شود، اگر آن را به دست نیاورم چه می‌شود. اگر به‌ثمر نرسم چه می‌شود.

ترس پشت ترس، ترس از همسر نیافتن، ترس از گشسته ماندن، ترس از تعریف نشدن، ترس از خوشبخت نشدن، ترس از این‌که کسی آرامش من را از بیرون به هم بریزد، ترس، ترس، ترس، ترس. خلاصه احوال‌ها گردن ما را گرفته‌اند و سخت فشار می‌دهند. شما در معنای بیت:

تا بدیدی دل عذابی گونه گونه در فراق سنگ خون گرید، اگر زان بشنود احوالها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)

گفتید مولانا می‌گوید وقتی کار به آن‌جا رسید که مرکز من، دل من عذاب‌های گوناگون در جهت‌های مختلف مثل رابطه با همسر، رابطه با بچه، رابطه با مردم، رابطه با خودم دید، به فراق می‌افتم و سنگ خون می‌گرید. اگر اجازه بدهید به همین‌جا بسنده کنیم آقای شهبازی.

آقای شهبازی: شما دیگر، نه بخوانید، ما بقیه‌اش را ما چکار کنیم؟ کجا برویم؟

آقای پویا: شرمنده، من عذرخواهی می‌کنم از بینندگان. چشم، چشم. گفتید حالا این وضعیت من انسان را که این‌همه عذاب بی‌خودی می‌کشم، اگر سنگ هم بشنود می‌گوید خاک بر سرت. بابا من سنگم، حالم هم خیلی خوب است، هیچ غصه‌ای هم ندارم، من که تو را تماشا می‌کنم واقعاً خون‌گریه می‌کنم. می‌گوید: «سنگ خون



گیرید، اگر زان بشنود احوال‌ها»، یعنی هیچ باشنده‌ای همچو کاری نمی‌کند که ما می‌کنیم در حق همدیگر و در حق خودمان.

تمثیل شوک‌آور و دردناکی است که مولانا آن را می‌آورد. کجای دنیای ماده ما دیده‌ایم که سنگ خون‌گریه کند. برای یک فارسی زبان لفظ خون‌گریه کردن به‌خودی‌خود شدت زیاد‌گریه را می‌رساند. به‌قدری گریه اتفاق بیفتد که دیگر اشکی نماند و خون از چشمان جاری شود. حال مولانا می‌گوید سنگ در مقابل وضعیت و رفتار ما در جهان به این حالت دچار شده است. یک فارسی‌زبان وقتی عمق «سنگ خون‌گیرید» را متوجه می‌شود، به شوک فرومی‌رود.

در ادامه گفتید حال سؤال این‌جاست چرا ما به خودمان لطمه می‌زنیم؟ چرا ما خودمان را مریض می‌کنیم؟ چرا جسممان را خراب می‌کنیم؟ شما به ما نهیب زدید در برنامه ۹۷۷ که با خودتان فکر کنید، تأمل کنید، چرا مردم جسم خودشان را خراب می‌کنند؟ از ما خواستید که به این سؤالات جواب بدهیم.

ادامه دادید که رفتار ما در این کرهٔ خاکی به‌طوری است که سنگ، حیوان، درخت، هر باشنده‌ای در این جهان وقتی به ما نگاه می‌کند، واقعاً خون‌گریه می‌کند. اگر زبان داشت می‌گفت چرا این‌طوری می‌کنید؟ چرا همدیگر را می‌کشید؟ چرا این‌قدر سخت می‌گیرید به هم؟

سر همین باورهای سطحی مذهبی، اجتماعی، فلسفی، علمی، ما هزاران سال است که داریم همدیگر را می‌کشیم. سنگ‌ها، کوه‌ها، درختان، حیوانات به ما چه می‌گویند؟ تحقیر می‌کنند، می‌گویند آقا ما مثل شما نیستیم که، شما چطور انسان هستید، اشرف مخلوقات، این‌طوری عمل می‌کنید؟ «سنگ خون‌گیرید، اگر زان بشنود احوال‌ها»، احوال‌های هر انسانی را یا احوال‌های ملت‌ها را اگر به یک سنگی نقل کنند، می‌نشیند زارزار گریه می‌کند.

قدّها چون تیر بوده، گشته در هجران کمان اشک خون‌آلود گشت و جمله دل‌ها دال‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)

دال گشتن دل‌ها: کنایه از پژمردگی دل‌ها، چون حرف «دال» خمیده کمر است.

من بشر گرفتار در من‌ذهنی و ابزارهای تقلبی‌اش، چون تیری هستم که قدم چون کمان در دوری از اصلم خم شده‌است. دل من با تمام تاریکی‌های رنجش، حسد، بخل و غیره پُر شد و چون حرف دال خمیده شد. به‌راستی که اشک خون‌آلود باید برای وضعیت بشر گریست.



به قول دبیر هندسه تحلیلی‌مان اگر من هر لحظه در آزمون زندگی مردود بشوم و با ابزاری که ذهن می‌گوید عمل کنم و طعمی از فضاگشایی نچشم به مراتب عملکردم از میز هم بدتر است. چون حداقل میز صفر می‌شود و مثل من نمره منفی نمی‌گیرد.

اما پس از این تصویرسازی پُرحجم از خرابکاری‌های ما در جهان، مولانا در دو بیت پایانی غزل، سطلی از امید را بر سرمان ریخت که نگران نباشیم اگر دست‌افزار ذهن را از دست بدهیم و فضا را بگشاییم، از شمس تبریزی و فضای گشوده‌شده دست که چه سهل است، پای ما هم به زیبایی زینت خواهد شد. من تنها می‌توانم این امیدواری که در برنامه ۹۷۷ برای نجاتمان بیان شد را با چند بیتی از غزل ۷۳۸ دیوان شمس تصویر کنم.

مطربم سرمست شد، انگشت بر رق می‌زند
 پرده عشاق را از دل به رونق می‌زند
 رخت بر بندید ای یاران، که سلطان دو کون
 ایستاده بر فراز عرش، سنجق می‌زند
 اولیا و انبیا حیران شده در حضرتش
 یحیی و داوود و یوسف خوش معلق می‌زند
 عیسی و موسی که باشد؟ چاوشان درگهش
 جبرئیل اندر فسونش سحر مطلق می‌زند
 جان ابراهیم مجنون گشت اندر شوق او
 تیغ را بر حلق اسماعیل و اسحق می‌زند
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۳۸)

بی‌کلید، این در گشادن راه نیست
 بی‌طلب، نان سنت الله نیست
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۷)

مرسی آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، آفرین، آفرین!

[خداحافظی آقای پویا و آقای شهبازی]



۱۶- آقای نیما از کانادا

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای نیما]

آقای شهبازی: بفرمایید، در خدمتتان هستیم.

آقای نیما: یک متنی در رابطه با قانون جبران نوشته‌ام، اگر اجازه بدهید برایتان بخوانم.

آقای شهبازی: بله، بله، بفرمایید.

آقای نیما: ممنونم.

رعایت قانون جبران، درمان «سکته بخت»

می‌خواهم درباره تأثیراتی که از تلاش برای رعایت قانون جبران در زندگی‌ام انجام دادم کمی صحبت کنم. قانون جبران را آقای شهبازی، شما خیلی خیلی خوب و جامع و کامل توضیح داده‌اید، پیشاپیش عذرخواهی می‌کنم اگر من با بضاعت اندک متوجه شده‌ام.

از این‌که در این متن از لفظ «من» استفاده می‌کنم، فقط برای این است که آن‌چه را که با تمرکز بر روی خودم و پرسیدن این سؤال از آن چهارده سؤال اساسی که (آیا من قانون جبران مادی و معنوی را انجام می‌دهم یا نمی‌دهم؟) را دریافتم، بیان دارم.

به راحت‌ترین صورت ممکن، به‌قول خانم فریبا، قانون جبران یعنی تاوان دادن، قانون جبران یعنی حق هر چیزی را ادا کردن، یعنی طلب داشتن، یعنی زیر دین نماندن، یعنی هر لحظه ببینم که از من چه برمی‌آید انجام دهم، نه این‌که چه کسی و یا چه چیزی برای من چه کار می‌تواند بکند.

قانون جبران یعنی برای خودم شخصیت قائل باشم، فیلم غیرقانونی دانلود نکنم. چرا باید فیلم و یا موزیکی که صاحب اثر برای آن عرق ریخته و تلاش کرده را بدون رضایت آن‌ها مجاناً دانلود کنم؟!

من یادگرفتم که رعایت قانون جبران سبب می‌شود که من از هیچ‌کسی، هیچ‌چیزی نخواهم. پس این‌گونه است که بهشت، شادی بی‌سبب، ذوق آفرینش، قدرت و عقل زندگی را خواهم داشت.

**گفت پیغمبر که جنت از اله
گر همی خواهی، ز کس چیزی نخواه**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)



من در یکی از بهترین دانشگاه‌های ایران درس خواندم یا به عبارت بهتر بگویم، درس نخواندم، زیرا سه ترم مشروط شدم و با معدل سیزده فارغ‌التحصیل شدم، چرا؟ چون مُفت خوردم، مفت خوابیدم، مفت دانشگاه رفتم. من وقتم را تلف کردم و موقعی که باید فنی یاد می‌گرفتم، وقت داشتم سازم را حسابی یاد بگیرم، وقت داشتم برنامه‌نویسی، زبان، نرم‌افزار، فن پول درآوردن را فراگیرم، وقت داشتم روی بُعد معنوی‌ام کار کنم، کار نکردم، به بطالت و عیاشی گذراندم.

ناگفته نماند که من دل‌خوشی از بیان گذشته‌های اسفناک خود ندارم، ولی این هم از رعایت قانون جبران است که بیان دارم منی که تمام اعتبارم را از آموزش‌های گنج حضور و مولانا، لطف خدا و اساتید مقرب، و اعتماد شما آقای شهبازی نازنین می‌گیرم، در گذشته چه بوده‌ام، من یادم نمی‌رود.

من با قانون جبرانی که از گنج حضور یاد گرفتم، وقتی که خارج آمدم، سطح زبانم را ارتقاء دادم، در دانشگاه شب و روز گنج حضور گوش دادم، شعر خواندم، روی خودم کار کردم و درس خواندم. پول را به جای دود کردن در ریه‌ام، خرج معنویت و قانون جبران کردم.

همین سبب شد که در چهار روز، چهل صفحه پایان‌نامه‌ام را بنویسم، چند ترم پشت سر هم استادیار شوم و درس بدهم و شاگردانم از من بسیار راضی باشند. چون قانون جبران را رعایت کردم. هر وقت هم خواستم زیرآبی بروم، سیلی محکم زندگی را خوردم و سریع درس‌م را گرفتم. خدا را شکر.

در دوران کرونا که همه خانه‌نشین بودند، من بعد از فارغ‌التحصیلی در فروشگاه کار کردم، به خاطر قانون جبران یک دقیقه هم از کارم نذریدم. آجرش را هم، هم از لحاظ مالی، و هم از لحاظ معنوی گرفتم. تمام تلاش‌م را کردم که از ترازو کم نکنم و با زندگی روشن باشم.

اکنون خودم را نمی‌شناسم و می‌گویم آیا «این من هستم؟»

آقای شهبازی من بدون تواضع ریاکارانه اعلام می‌دارم که اگر لطفی شامل حال من شده، اگر اعتمادی از شما در من صورت گرفته، اگر خویشان عشقی مرا مورد عنایت قرار داده‌اند، فقط و فقط و فقط به منزله اعتبار آموزش‌های مولانا و گنج حضور، و لطف و اعتماد و صحبت‌های شما در برنامه است. من نیما ارزش فحش هم ندارم و اگر کسی از افکار پلیدی که در ذهن من تولید می‌شوند خبر داشت، تُف هم کف دستم نمی‌انداخت.

بزرگوار ادامه بدهم؟

آقای شهبازی: بله، بله!



آقای نیما: پنج دقیقه‌ام تمام شد.

آقای شهبازی: نه، نه، نه، بفرمایید!

آقای نیما: چشم.

من شش سال، هفته‌ای پنج بار به صورت منظم باشگاه می‌رفتم، بدون هیچ قرص و آمپولی سالم و سرحال بودم و فیت. ولی به خاطر عدم رعایت قانون جبران و رو آوردن به قرص و آمپول و استروئید برای مثلاً ساختن بدنی جلب توجه‌کن، آن‌چه که رسیده بودم پنبه کردم، چرا؟ چون می‌خواستم یک شبه راه چندساله بروم. می‌خواستم برای ارضای چند ثانیه نیاز تن، خودم را مانند طاووس جلوه دهم.

من به خاطر سلامت تن و بدن ورزیده‌ام به جای این‌که در راه خدمت و تلاش برای زنده شدن به اصل خودم تلاش کنم، تا صبح فیلم و سریال می‌دیدم و این قدر سم وارد بدنم می‌کردم که تنها لطف خدا و عنایتش بود که الان زنده‌ام.

من از قانون جبران یاد گرفتم که برای دوزار پول پارکینگ، الکی مفت پارک نکنم، حتی پنج دقیقه، پولش را بدهم، برای خودم ارزش قائل شوم، نوش جانم. برای خودم با عشق و علاقه خرج کنم نه مثل گاو درون جزیره، امروز بخورم ولی نگران فردای نیامده باشم.

قانون جبران را از شما آقای شهبازی یاد گرفتم که با وجود این‌همه مشغله کاری و نیاز به استراحت از پانایستادید و برای منی که کوچک‌ترین ارزشی برای معنویت قائل نبود که هیچ، بلکه با هر چیزی که به معنویت و کار بر روی خود مربوط می‌شد دشمنی داشت و به همه به سخره نگاه می‌کرد، برنامه اجرا کردید و اول هر برنامه فرمودید «نقطه شروع پیشرفت مادی و معنوی، رعایت قانون جبران است»، خدا را شکر، خدا را شکر که من شنیدم و «طاعت استاد» بردم:

سعی نابرده در این راه به جایی نرسی

مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر

(حافظ، غزلیات، غزل ۲۵۰)

بیست و هفت سال هیچ‌کس نتوانست مرا عوض کند، صفحات قطور کتاب‌های فلسفی، ساعت‌ها بحث، کلاس، فیلم، عکس، هیچ‌چیز. اما یک بیت، یک بیت مولانا زندگی مرا تغییر داد.

اولین باری که کتاب دیوان شمس را باز کردم این بیت را دیدم:



اگر دریای عمانی سراسر در آن ابری نگر کز وی چکیدی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۶۳)

هر لحظه به خودم می‌گویم نیما یادت باشد از کدام «در استخوان خوردی». از سگ کمتر هستی اگر قدر این آموزش‌ها و مولانا و آقای شهبازی را ندانی، یادت نرود که هرچه داری از لطف خدا و اعتبار گنج حضور است. ان‌شاءالله که از این راه نمانم، ان‌شاءالله، ان‌شاءالله.

یاد گرفتم که قانون جبران یعنی خودم را به‌روز کنم، یعنی موبایلم اگر نمی‌تواند وب‌سایت گنج حضور را خوب بالا بیاورد لااقل من اینترنتم را سرعت بالا کنم. اگر امکانش و پولش را دارم گوشی جدیدتر و به‌روزتر بگیرم. اگر برای کار به کامپیوتر بهتر نیاز دارم، نترسم و بخرم. به‌جرات می‌گویم که نمی‌دانم چه‌جوری و از کجا، همه‌چیز برایم جور می‌شود. قانون را که رعایت کنی، حتماً حتماً مسیرت مستقیم است.

من دو سال در پشتیبانی شرکت بزرگ و مهندسی کار کردم. همیشه از مشتری‌ها چند سؤال را می‌پرسیدیم، اگر آن‌ها آن موردها را رعایت نکرده بودند می‌بایستی ابتدا آن‌ها را رفع می‌کردند و بعد به مشکلشان رسیدگی می‌کردیم. مثلاً اگر قانون است که ولتاژ مورد نیاز ۲۴ ولت است، باید ۲۴ ولت را تعبیه کنند، نه این‌که با ۱۱۰ ولت بخواهند دستگاه را راه بیندازند.

رعایت قانون جبران یعنی تمرکز روی خودم. آن‌چه را که در جهان می‌خواهم ببینم، از خودم شروع کنم. چرا باید دنبال یادگیری زبان در خواب باشم؟ چرا باید دنبال داروی گیاهی برای رفع چربی‌ها باشم؟ چرا باید قرص و آمپول بزنم که هیکل بدن‌سازی داشته باشم؟ چرا قانون جبران را می‌خواستم دور بزنم؟ برای این است که می‌خواستم بگیرم و ندهم. الان لااقل یاد گرفتم و تمامی تلاشم را می‌کنم که ان‌شاءالله بیشتر ببخشم. برای آن‌چه که می‌خواهم، سعی کنم، تلاش کنم.

قدر همت باشد آن جهد و دعا لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۱۲)

«وَأَنْ لَّيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى.»

«و این‌که برای مردم پاداشی جز آنچه خود کرده‌اند نیست.»

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۳۹)



از قانون جبران یاد گرفتیم که جوابِ سؤالاتم را خودم بیابم، اگر نمی‌یابم، صبر کنم که «خود راه بگویم که چون باید رفت».

وقتی قانونِ جبران، قانون است، پس من از خود می‌پرسم که آیا این قانون را رعایت می‌کنم؟ اگر نمی‌کنم، چرا انتظارِ پیشرفت دارم؟ چرا زیرِ حرف می‌مانم؟ یاد گرفتیم که وقتی که با یک بیت دگرگون شده‌ام، پس باید تاوان بدهم، باید من هم کاری بکنم، باید پولم را خرج کنم، باید زمانم را بگذارم، باید این آموزش را زندگی‌ام کنم، باید این آموزش‌ها را قانونِ زندگی‌ام کنم. ان‌شاءالله، ان‌شاءالله.

ور نه سکتۀ بخت بودی مر مرا، خود آن زمان چهره خون‌آلود کردی، بردردی شالها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)

شال: نوعی پارچهٔ پشمی که صوفیان پوشند، پارچه‌ای که در کشمیر بافند.

در برنامهٔ ۹۷۷ فرمودید: می‌گوییم جبران مالی کنید، نمی‌کنید، جبرانِ وقتی کنید، نمی‌کنید، این بیت‌ها را بخوانید، نمی‌خوانید. چرا؟ برای این‌که «سکتۀ بخت» دارید.

وقتی هر برنامه را با این جمله که «آغاز حمایتِ مالی، علاوه بر رعایتِ قانونِ جبران، نقطهٔ شروع پیشرفت معنوی و مادی شما خواهد بود»، آغاز می‌شود، پس اول از خودم می‌پرسم که من برنامهٔ خودم را حمایتِ مالی، وقتی و معنوی می‌کنم؟ وقتی این همه زندگی لطف کرده و نیز گنج حضور این همه راه و آپشن (option)، (گزینه) برای فراگیری این آموزش فراهم کرده، چرا می‌ترسم؟ چرا دستم را شُل نمی‌کنم و در این راه از جان و مال خود که آن هم از من نیست و آنِ خداست، نمی‌گذرم؟

بر سرِ ره، جان و صد جان در شفاعت پیشِ تو در زمان، قربان بکردی خود چه باشد مالها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)

اگر چنین بختی به من روی آورده، همه و همه به‌خاطر لطف شمس‌الدین است. پس اگر حسّ خودکم‌بینی و نکبت دارم، اگر حقارت در خودم حسّ می‌کنم، اگر درگیر خرافات هستم و از بیرون می‌طلبم آنچه را خودم در درون دارم، به خودم می‌آیم. همان لحظه یادآوری می‌کنم که چه بوده‌ام و الآن چه هستم. شکر می‌کنم و صبر. پرهیز می‌کنم از آنچه که مرا باز می‌دارد. ان‌شاءالله، ان‌شاءالله.



با رعایت قانون جبران در تمامی عرصه‌های زندگی‌ام، خودم را لایق زندگی می‌دانم، باشد که منی که «من» نیست،
«زنده را از مرده بیرون کند».

این همه گفتیم لیک اندر بسیچ

بی‌عنایات خدا هیچیم هیچ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۷۸)

باز هم به خودم می‌گویم که من یادم نمی‌رود چه بودم و اکنون کجا هستم، خداوندا با تمام وجود از تو می‌خواهم
که مرا یاری کنی که از این راه نمانم که بی‌عنایات تو هیچم هیچ.

آن در اول که خوردی استخوان سخت گیر و حق گزار، آن را ممان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶)

آن را ممان: آنجا را ترک نکن

عذرخواهی می‌کنم کمی طولانی شد آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خیلی عالی! عالی، عالی آقا نیما.

آقای نیما: ممنونم.

آقای شهبازی: ممنونم، زحمت کشیدید.

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای نیما]



۱۷- خانم‌ها ماریا و حورا از تهران

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم ماریا]

خانم ماریا: آقای شهبازی من متنی حاضر نکردم، فقط خواستم یک عرض ادب کنم خدمت شما و گوشی را می‌دهم به حورا که پیغامش را بخواند.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم. شما چیزی نمی‌خواهید بگویید؟

خانم ماریا: والله حرف خاصی ندارم.

آقای شهبازی: خیلی خب. [خنده آقای شهبازی]

خانم ماریا: زنده باشید، خیلی خوشحال شدم.

آقای شهبازی: حالا به ما بگویید علی آقا چطورند؟ خوبند؟

خانم ماریا: علی هم خوب است، ممنون. سلام می‌رساند.

آقای شهبازی: شعر جدید یاد نگرفته؟

خانم ماریا: والله فعلاً «مفتی ضرورت» و «آلست» را اضافه کرده. ولی «أَنْصِتُوا» را همیشه برایش اولویت دارد، اول «أَنْصِتُوا» را می‌خواند بعد بقیه شعرها را.

آقای شهبازی: خیلی خب. خیلی ممنون. امروز شما پیغام این چهارده‌ساله‌های چهارقلو را شنیدید؟

خانم ماریا: بله، ماشاءالله! من همیشه پیغام‌هایشان را گوش می‌دهم، آقای شهبازی. خیلی یاد می‌گیریم از پیغام‌هایشان. ماشاءالله، ماشاءالله! واقعاً لذت می‌برم، وقتی حرف می‌زنند اصلاً من یک‌جوری دگرگون می‌شوم، واقعاً خوشحالم. خدا را هزاران مرتبه شکر. به‌جز شکر دیگر هیچ‌چیز از ما بر نمی‌آید. فقط می‌گوییم خدایا شکرت، خدایا شکرت!

آقای شهبازی: شما وقتی این‌ها صحبت می‌کردند واقعاً عشق را تجربه نکردید؟

خانم ماریا: صد درصد آقای شهبازی.

آقای شهبازی: فکر نکردید شما و این بچه‌ها از یک زندگی هستید، یک نفر دارد صحبت می‌کند، یک نفر دارد گوش می‌کند؟

خانم ماریا: واقعاً همین‌طور است.



آقای شهبازی: این تفاوت این‌که این دختر من نیست و نمی‌دانم فلان و این‌ها نبود، درست است؟

خانم ماریا: اصلاً نیست آقای شهبازی، اصلاً نیست چنین چیزی. فقط شکر. فقط آدم یک چیزی که در وجودش زنده می‌شود، آقای شهبازی به‌جز این‌که خدا را شکر کنیم برای وجود شما و وجود چنین عزیزانی که خود می‌گوییم این‌ها آیت هستند برای این برنامه. واقعاً آیت‌های این برنامه هستند. خدا را هزار مرتبه شکر. به‌جز شکر هیچ چیز اصلاً به ذهنم نمی‌آید، که بگویم مثلاً این دختر من نیست، او انگار از وجود خودم هست، هیچ فرقی ندارد. با حورا هیچ فرقی برای من ندارند. همه کودکان عشق، همه‌شان. همه‌شان برای من عزیزند. و هر بار که هر کدامشان هر کلمه‌ای از دهانشان بیرون می‌آید اصلاً منقلب می‌شوم. فقط می‌گویم خدایا شکر، خدایا شکر برای چنین روزی. واقعاً رحمت خدا را قشنگ می‌شود آقای شهبازی بعینه می‌بینم.

آقای شهبازی: آفرین.

خانم ماریا: واقعاً چشمانمان را باز می‌کنیم اصلاً رحمت است، می‌بارد از آسمان. خدا را هزار مرتبه شکر.

آقای شهبازی: پس این اصطلاح «رحمت اندر رحمت آمد تا به سر» درست است. درست است؟

خانم ماریا: واقعاً درست است. واقعاً الآن دیگر خیلی صدق می‌کند با برنامه، با این «رحمت اندر رحمتی» که خداوند واقعاً از طریق این برنامه، مثنوی را آن موقع می‌گویند چندین سال حالا طول کشیده تا دوباره مولانا بخواهد مثنوی را بنویسد. الآن دوباره مثنوی زنده شد، بعد از چندین سال این مثنوی را شما دوباره زنده کردید، الآن واقعاً مثنوی زنده شده، بچه‌ها زنده شدند، بزرگ‌ترها زنده شدند. اصلاً پیر و جوان و بچه، این‌ها اصلاً نمی‌شناسد، همه اصلاً یک زندگی‌اند. اصلاً انگار یک غلغله‌ای در جهان بر پا هست آقای شهبازی، واقعاً این رحمت را آدم می‌بیند.

آقای شهبازی: بله، آفرین، آفرین! بفرمایید خواهش می‌کنم، حورا اگر صحبتی دارد.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم ماریا]

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم حورا]

خانم حورا: آقای شهبازی با اجازه‌تان شروع می‌کنم.

آقای شهبازی: بفرمایید، بله.

خانم حورا:



کاف کافی آمد او بهر عباد صدق وعده کهنیص

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۶)

مولانا در این جا عبادت واقعی را به ما می‌گوید که چیست. این‌که هر چیزی از جهان بیرون که به مرکزت می‌آید، با آن نرو. در فضای گشوده‌شده این لحظه بمان. از خدا کمک بخواه. بگو خدایا من نمی‌خواهم با این همانندگی، با این وضعیت، با این فکر، با این ذهنم بروم. کمک کن. چون تو برای من کافی هستی. با این کار هر لحظه شما در حال عبادت هستید و مرکزتان عبادتگاه می‌شود. بعدش خودتان می‌بینید صدق وعده خداوند را.

دنبال ذهن نروید. ذهن تا یک سن خاصی برای ما کار می‌کند، بعدش خود ذهن هم خسته می‌شود. ذهن مثل یک وسیله‌ای هست که عمر مفیدش ده سال است. ولی ما بیاییم هشتاد نود سال اضافه از آن کار بکشیم، خب قطعاً آن وسیله، کارایی ندارد، چون عمر مفیدش فقط ده سال بوده، بیشتر از این دیگر جوابگو نیست. روی چرخه تکرار است و هیچ‌چیز جدیدی ندارد برای ما. همه‌اش کهنگی و پوسیدگی و تکرار است.

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست عالمی دیگر ببايد ساخت و ز نو آدمی

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۴۷۰)

ما باید عالم جدید، فکر جدید، عمل جدید، شادی جدید، دید جدید، خلاصه یک جهان جدید را تجربه کنیم. چون خداوند هر لحظه در کار جدید است، در فکر جدید است، در عمل جدید است، در شادی جدید است، در آرامش جدید است، نوب نو است، بکر است. هر لحظه چیز جدیدی خلق می‌کند، سرشار از تازگی و طراوت است.

خودمان را به تکرار عادت ندهیم. از چرخه تکرار بپریم بیرون. شهوت‌های من‌ذهنی، همانندگی‌هایش، فکرهایش، کارهایش، همه‌اش تکراری هستند. خسته نشدیم از این‌همه تکرار!؟

ما حوّا هستیم، حوّا من‌ذهنی ماست. ما از فضای یکتایی این لحظه به وسیله شهوت چیزی یا فکری، یا هر حیلۀ من‌ذهنی می‌پریم در ذهن، هبوط می‌کنیم. وقتی به خاطر بی‌ارزش‌ترین چیزها می‌پریم بیرون، یعنی به خدا اعتماد نداریم و خدا برای ما کافی نیست. و چون به درد و خفگی عادت داریم، دوباره می‌رویم زیر کثافت و دردهای من‌ذهنی می‌خواهیم. به فضایی پناه می‌بریم که هیچ‌چیز از خودش ندارد و بوی کهنگی‌اش جهان را دربرگرفته.



تازه در کار خدا هم دخالت می‌کند! چون نقص می‌بیند، ادعای کمال دارد. همه‌چیز را می‌داند، درحالی‌که خیلی وقت است عمر مفیدش تمام شده.

ما هر لحظه با رفتن به ذهن، آن را زنده می‌کنیم و به‌زور وصله‌پینه‌اش می‌کنیم تا برایمان کار کند، درحالی‌که آن بیچاره خودش خسته شده و از ما فراری است.

ما باید در حالت پای‌ماچان و تواضع در فضای یکتایی این لحظه بمانیم و بگوییم خدایا من را نفرست دنبال نخودسیاه! چون هر بار که رفتم اصلاً نخودسیاه نبود، هیچ‌چیز نبود، بیهوده گشتن بود، فقط دوری از تو بود و چشیدن سزای دوری و جدایی از تو بود.

والسلام آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خیلی زیبا!

خانم حورا: ممنونم.

آقای شهبازی: خیلی خب پس به خداوند بگوییم ما را نفرست دنبال نخودسیاه! [خنده آقای شهبازی]

خانم حورا: بله.

آقای شهبازی: خیلی خب. چشم، چشم.

خب حورا خانم علی آقا می‌خواهد صحبت کند؟

خانم حورا: آقای شهبازی، به‌نظر می‌آید عین سری قبل آنصِتوا کرده.

آقای شهبازی: آنصِتوا. [خنده آقای شهبازی] خیلی خب، خیلی خب، خیلی خوب بود حورا خانم. عالی بود، عالی! ممنونم.

خانم حورا: ممنونم استاد شهبازی.

آقای شهبازی: خب دیگر کاری ندارید؟

خانم حورا: نه. آقای شهبازی، خیلی خیلی، زیاد زیاد دوستان دارم.

آقای شهبازی: خیلی ممنون. من هم شما را دوست دارم حورا خانم.

خانم حورا: ولی من بیشتر!

آقای شهبازی: [خنده آقای شهبازی] ممنونم.



[خداحافظی آقای شهبازی و خانم حورا]

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖

مهربان

۱۸- آقای صادق و همسرشان از ایلام با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای صادق]

آقای صادق: من پیامی دارم عنوانش هست طریقه مهمان‌نوازی با استفاده از شعر ۵۳۵ از دفتر ششم. می‌خواستم به‌طور مختصر در مورد این‌که من چگونه توانسته‌ام با استفاده از شعر ۵۳۵ از دفتر ششم طریقه برخورد با مهمان را اصلاح کنم، توضیحاتی در این مورد می‌خواهم بدهم.

آقای شهبازی: بله بله.

آقای صادق: خواهش می‌کنم. شعر ۵۳۵ از دفتر ششم یا در بعضی از کتاب‌ها شعر ۵۳۰ به‌طور واضح و مشخص به من گفت که فتوا دهنده ضرورت خودت هستی و این را بدان که اگر بی‌ضرورت بخوری مجرم می‌شوی. و از طرفی هم هر کاری که برایت ضرورت دارد باید انجام دهی و اگر انجام ندهی باز هم بی‌ضرورت خوری محسوب می‌شود و جریمه دارد.

گفت: مُفتی ضرورت هم تویی بی‌ضرورت گر خوری، مجرم شوی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

مفتی: فتوا دهنده

حال به‌طور کلی پذیرایی کامل و بدون قید و شرط و بدون قضاوت از مهمان این لحظه با هر شکل و قیافه‌ای که آمده باشد برای من ضروری است و اگر این کار را نکنم جریمه خواهم شد. اما اگر پذیرایی کامل بکنم پاداش خواهم گرفت.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای صادق: حالا اول یک مورد از خودم بگویم، از وقتی این شعر ارزشمند در خانواده ما مثل چراغی روشن شد طریقه برخورد ما با مهمان‌ها، چه از اقوام و فامیل‌ها باشند و چه غریبه، خیلی تغییر کرده‌است، خیلی.

واقعیت این است که قبلاً من و خانمم وقتی یکی از اقوام و فامیل یا هر کسی به خانه ما می‌آمد اگر قیافه‌اش مورد پسند ما نبود یا مثلاً فقیر بود خیلی او را تحویل نمی‌گرفتیم. بعد از رفتنش هم کلی گله و شکایت و قضاوت می‌کردیم و غیبتش می‌کردیم، که مثلاً چقدر حسود بود که چشم دیدن وسایل ما را نداشت، چقدر نامرتب بود، جوراب‌هایش بو می‌داد، چقدر پُرتوقع بود، چقدر زیاد ماند، چقدر پرحرف بود. یا حتی در مواردی هم وقتی



شخص از [صدا قطع شد] یا ثروتمند یا بامقام بود، می‌گفتیم چقدر خودش را از ما بالا می‌گرفت، چقدر ادعای کلاس گذاشتن داشت، خوب شد که اصلاً زود رفت. تحملش برای ما سخت بود. و خیلی از مواردی شبیه این‌ها. اما به لطف روشنایی این شعر و این برنامه ارزشمند، حالا هر کسی به خانه ما می‌آید با هر شکل و قیافه‌ای که باشد با آغوش باز از او پذیرایی می‌کنیم و بهترین وسایلمان را در اختیار او می‌گذاریم و با روحیه شاد و خوشحال از او پذیرایی می‌کنیم، و هیچ‌گاه هم برای رفتنش عجله‌ای نمی‌کنیم و بعد از رفتنش هم هیچ اعتراضی نمی‌کنیم. و جالب این‌جاست که مردم هم فهمیده‌اند که طریقه برخورد ما با مهمان عوض شده، و در مقابل آن‌ها هم با ما خیلی خوش‌اخلاق‌ترند و راضی.

من یادم هست خیلی وقت پیش یک خانمی از اقوام برای گِلگی در یک موردی به خانه ما آمده بود، درواقع برای جنگ آمده بود. خانم که اصلاً اطلاع نداشته بود که او با چه هدفی آمده، این‌قدر با آغوش باز از او پذیرایی کرده بود و چای و میوه آورده بود و احوال بچه‌هایش را خیلی گرم پرسیده بود و برایش جُک گفته بود و او هم خیلی به او خوش گذشته بود. و شاد و خوشحال خانه ما را ترک کرده بود و به خانم هم خیلی خوش گذشته بود.

بعد از چند روز که خانم را در روستا دیده بود گفته بود که راستش آن روز من برای جنگ آمده بودم، اما تو این‌قدر گرم پذیرایی کردی، این‌قدر شاد و خندان بودی که اصلاً نمی‌شد جنگید. و آن‌همه فُحش و ناسزا که من آماده کرده بودم که به تو بگویم همه تبدیل شدند به جُک و خنده و شادی. و علاوه بر این‌که جنگی شروع نشد بلکه دوستی او با خانم هم بیشتر شد.

حال، من با استفاده از این شعر طلایی ۵۳۵ دارم طریقه برخوردم با انواع مهمان‌ها را اصلاح می‌کنم. همه می‌دانیم که مهمان به‌صورت‌های متفاوت می‌آید و هر لحظه هم می‌آید. مثلاً به‌صورت یک فکر، چه مثبت باشد چه منفی. به‌صورت یک اتفاق، می‌خواهد چه اتفاق خوب باشد چه بد. به‌صورت یک حادثه، یک نامرادی، حتی به‌صورت یک آدم، چه آشنا و چه غریبه. و به‌صورت‌های متفاوت و با قیافه‌های متفاوت می‌آید.

هست مهمان‌خانه این تن ای جوان

هر صباخی ضیف نو آید دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

ضیف: مهمان



حال در مورد مهمان این لحظه به هر شکلی که آمده باشد چه چیزهایی ضرورت ندارد که اگر من آن‌ها را انجام دهم جریمه خواهم شد؟

۱. فرار از دست [قطع صدا] اگر این کار را بکنم، جریمه خواهم شد.

آقای شهبازی: ببخشید این‌جا را نشنیدیم، فرار چه؟

آقای صادق: فرار از دست مهمان ضرورت ندارد، یعنی اگر من از دست مهمان که بیاید من یک جوری فرار بکنم، مثلاً حالا یک مثال بزنم فرض کنید وسط یک فرض کنیم حادثه بیاید من از دستش فرار بکنم، هی مثلاً به تلویزیون نگاه کردن، به کتاب و این‌ها، این خودش جریمه دارد. من باید از دست مهمان به هر شکلی که می‌آید فرار نکنم.

۲. درگیر شدن و جنگ کردن با مهمان ضرورت ندارد و جریمه دارد، زیرا این اتفاق براساس قانون «قضا» آمده و اگر با آن ستیزه کنم او هم ستیزه می‌کند و نتیجه‌اش شکست و زخمی شدن و چه بسا نابود شدن من باشد.

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز

تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۰)

۳. هیچ ضرورتی ندارد که از دست مهمان گله و شکایت بکنم، چون براساس «جَفَّ الْقَلَمُ» آمده و من سزاوارش هستم. و اگر گله و شکایت بکنم جریمه‌اش این است که در صف کفّار قرار می‌گیرم.

چون که قسّام اوست، کفر آمد گله

صبر باید، صبر مِفْتَاحُ الصِّلَه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۵۸)

قسّام: قسمت‌کننده

مِفْتَاحُ الصِّلَه: کلید بخشایش‌ها

صِلَه: پاداش، انعام، جایزه

و حالا چه چیزهایی ضرورت دارد؟

1. ضرورت دارد که من از آمدنش راضی باشم، چون اگر راضی نباشم جریمه خواهم شد. اما اگر راضی

باشم در بهشت به‌روی من باز می‌شود.

. 2



بیاموز از پیمبرِ کیمیایی که هر چتِ حق دهد، می‌ده رضایی

همان لحظه در جنت گشاید
چو تو راضی شوی در ابتلایی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۷۵)

هر چت: هر چه تو را
ابتلا: امتحان کردن، آزمودن

۲. ضرورت دارد که با آغوش باز به او خوش‌آمد بگوییم و از آمدنش شاد باشیم.

جفایی کز بر معشوق آید
نثارش کن به شادی مَرَحَبایی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۷۵)

۳. ضرورت دارد که من آن را بپذیرم، چون دواي من در این لحظه به‌دست اوست، هرچند که تلخ هم باشد. و اگر با کمال میل بنوشم جریمه می‌شوم. جریمه‌اش هم سخت‌تر شدن بیماری من است، اما اگر آن را بپذیرم و بنوشم مرا «مهتر حلواییان» می‌کند.

زهر از آن دست کریمش بنوش
تا که شوی مهتر حلواییان
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

مهتر: بزرگ‌تر

و در پایان این نکته را هم بگوییم من چون زیادی در من‌ذهنی مانده‌ام، واقعیت این است که مهمان این لحظه بیشتر به‌شکل درد و رنج و نامرادی می‌آید، اما من باید با پذیرایی باز و خوش‌اخلاقی به او اجازه ندهم که جنگ را شروع کند، دقیقاً مانند برخوردی که خانم با آن فامیل ما کرده بود. علاوه بر این که آن روز جنگ شروع نشده بود، و جنگ هم که معدن کینه هست و آن با آن‌همه عوارضش، بلکه با فضاگشایی به یک روز شاد هم تبدیل شده بود.



پس به هر صورت یا مهمان به صورت نامرادی و رنج و درد می‌آید که ضرورت دارد که من با آغوش باز از او پذیرایی کنم و صبر کنم، یا به صورت یک فکر زیبا و به مراد رسیدن و وفور نعمت می‌آید که ضرورت دارد که من شکر کنم. پس در هر لحظه یا صبر ضرورت دارد یا شکر.

این دو ره آمد در روش یا صبر یا شکر نعم بی شمع روی تو نتان دیدن مرین دو راه را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱)

نتان: نتوان

آقای شهبازی تمام شد، خسته نباشید.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! خیلی خردمندانه! شما حتماً می‌دانید دیگر، گوش می‌دهید، چقدر مردم از این بیت به توصیه شما در زندگی‌شان استفاده می‌کنند، و امروز هم همین بچه‌ها مهرگان و این‌ها قید کردند این بیت را.

آقای صادق: بله، بله.

آقای شهبازی: شما می‌بینید مثلاً درست است که شما پدر مهرگان نیستید، ولی دارید پدری می‌کنید. و این معنی «عشق» است، درست است؟

آقای صادق: آقای شهبازی دقیقاً همین‌طور است. من زمانی خوشحال می‌شوم واقعاً زمانی می‌بینم و این بچه‌های، کودکان عشق، بالاخره همه افراد از این، از همه ابیات، بالاخره مخصوصاً این شعر مثلاً استفاده می‌کنند، واقعیت این است که مثلاً من به این نتیجه رسیده‌ام که اگر پای تلویزیون بنشینم و مثلاً یک سریال بیخودی نگاه کنم هیچ‌کس نمی‌آید برای من تلویزیون را خاموش کند دست من را بلند کند ببرد یک کتاب مثنوی به دستم بدهد، یا بگوید برو ورزش کن. باید خودم به نتیجه برسم، فتوا دهم آیا این ضرورت دارد؟

آقای شهبازی: آفرین! واقعاً.

آقای صادق: برای من ضرورت ندارد بروم آن را خاموش کنم مثلاً بروم ورزش کنم. وقتی می‌بینم مردم همراهی می‌کنند، واقعاً البته از شما من به نوبه خودم از شما تشکر می‌کنم این به قول آن خانم از پولاتان گذشتید به خاطر این‌که بالاخره ما یک روشنایی‌هایی در زندگی‌مان داشته باشیم.

آقای شهبازی: آفرین! واقعاً ممنونم از این بیت ضرورت. خیلی هم نکته جالبی همین الان گفتید شما، ببینید ما در خانواده «امر و نهی» بزرگ شدیم. عادت کردیم یکی به ما بگوید چکار کن، ولو شصت هفتاد سالمان است



هنوز منتظریم یکی به ما بگوید که مثلاً آقا برو ورزش کن، خانم برو ورزش کن. یادمان باشد کسی به ما نخواهد گفت.

باید ضرورت را خودمان حس کنیم، به خودمان بگوییم بلند شو برو ورزش کن، بلند شو برو این‌جای خانه‌ات خراب شده درست کن، بلند شو برو دکتر، بلند شو برو این کار را بکن، آن کار را بکن، یا به‌قول شما به‌جای این‌که این سریال را تماشا کنی بلند شو برو کتاب بردار بخوان.

بعضی موقع‌ها می‌بینید که ما ولو سمنان بالاست چهل سالمان، پنجاه سالمان است، یک کار واجبی را نمی‌کنیم که در زندگی ما اهمیت اساسی دارد. شاید منتظریم یکی به ما بگوید! کسی نیست به ما بگوید. «مفتی ضرورت» به‌قول شما، ما هستیم.

شما باید بنویسید در این مرحله از زندگی، که من فرض کن بیست سالم است سی سالم است، ضرورت چه چیزی را ایجاب می‌کند؟ آیا ضرورت ایجاب می‌کند من وقتم را تلف کنم؟ یا بروم یک حرفه یاد بگیرم؟ در این حرفه واقعاً به مقامات عالی برسیم؟ به این فکر بیفتم که مثلاً باید پول خودم را خودم دربیاورم؟ دیگر به کسی وابسته نباشم؟ ضرورت زندگی من الآن چیست فتوادهنده‌اش خودم هستم.

شما این‌ها را به ما یاد دادید، ولی آقا صادق ما درست یاد نمی‌گیریم [خنده آقای شهبازی] درست یاد نمی‌گیریم.

آقای صادق: ما اول از زبان شما یاد می‌گیریم آقای شهبازی، این تعهد، این قانون جبران، این چیزها را به ما بالاخره از خود شما واقعاً، حالا علاوه بر اشعار نور هستند همه، خود شما خیلی چیزها را به ما یاد دادید. تعهد، قانون جبران، بالاخره قانون‌های متفاوتی خود شما، ما از خود شما واقعاً خیلی چیزها را یاد گرفتیم. همین که همیشه متعهدانه بالاخره برنامه را اجرا می‌کنید با آن همه زحمتی که دارد. واقعاً ما شکر می‌کنیم.

آقای شهبازی: آفرین! من البته چیزی یاد ندادم، ولی همین نکاتی که شما بینندگان درمی‌آوردید بعضی موقع‌ها اهمیتش برای همه مردم جلوه نمی‌کند. همین نکته‌ای که الآن شما گفتید اهمیت اساسی دارد. که گفتیم هر کسی بگوید آقا من الآن در این سن، چهل سالم است، ورزش می‌کنم؟ یا منتظرم یکی بیاید به من بگوید بلند شو برو ورزش کن.

خیلی‌ها منتظرند. می‌گویند کسی چرا به ما نمی‌گوید؟ بابا کسی نیست بگوید! «مفتی ضرورت»، «فتوادهنده ضرورت» خودتی، خودتی، ورزش کنی خودتی، نکنی خودتی. کسی به شما نمی‌گوید این کار را بکن.



ولی ما فکر می‌کنیم هنوز دوازده سالمان است مادرمان باید به ما بگوید دندان‌هایت را سُستی؟ برو زود بخواب، وقتت را تلف نکن، کتاب بخوان، نمی‌دانم مواظب خودت باش. [خنده آقای شهبازی] ما دوازده سالمان نیست.

آقای صادق: دقیقاً همین‌طور است، واقعاً ما دیگر این‌قدر منتظر بودیم و کسی نیامد دیگر متوجه شدیم که نباید منتظر باشیم.

آقای شهبازی: نمی‌آید [خنده آقای شهبازی]

آقای صادق: این‌قدر دیگر در زندگی ما به این نتیجه رسیدیم که اگر منتظر بودیم هیچ‌کس واقعاً نیامد که بالاخره به ما بگوید.

آقای شهبازی: شما که جوان هستید، حالا من هنوز هفتاد و شش سالم است منتظرم یکی بیاید به من بگوید فلان کار را بکن فلان کار را نکن، ولی کسی نمی‌آید. شوخی می‌کنم.

ولی همین بیت را واقعاً چراغ کردید شما برای خیلی از ما کمک کرده، و مرتب هم جنبه‌های مختلف کاربردها دارد روشن می‌شود. ممنونم از شما.

آقای صادق: خواهش می‌کنم، خسته نباشید.

آقای شهبازی: خانمتان که چیزی نمی‌خواهند بگویند؟

آقای صادق: خانمم دیگر چون گفت مطلب طولانی است دیگر گفت من آماده نکردم، حالا فقط یک سلام علیک جزئی هست، اگر گوشی خدمتتان باشد اگر با من کاری ندارید؟

آقای شهبازی: عرضی ندارم، خواهش می‌کنم.

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای صادق]

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و همسر آقای صادق]

آقای شهبازی: همسر شما جنبه دیگری از این بیت طلایی را به ما امروز توضیح دادند. خیلی خوب بود.

همسر آقای صادق: خواهش می‌کنم آقای شهبازی، خواهش می‌کنم. واقعاً نتیجه تلاش‌های شماست. ما از خدا و از واقعاً مولانا و از شما نتیجه واقعاً تلاش شما، واقعاً تشکر و سپاس‌گزاری می‌کنیم به‌خاطر این همه گوهرهای ناب، این همه گوهرهای ناب، همه‌شان واقعاً گوهر هستند. همه ما از آنها استفاده کنیم. ماشاءالله به این بینندگان، چقدر از آنها استفاده می‌کنند، چقدر روی خودشان کار می‌کنند، و خوشحال هستیم، همه ما یکی هستیم واقعاً.



آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

همسر خانم صادق: همه ما یکی هستیم، این شعرها همه ما را تبدیل به یک خانواده واحد کردند واقعاً. من هر وقت صدای بینندگان را، همه بینندگان بگویم، تک‌تکشان، از کودکان گرفته تا نوجوانان، جوانان، بزرگسالان، پیران عشق، همه می‌شنوم فکر می‌کنم که خودم هستم واقعاً، واقعاً خودم هستم.

آقای شهبازی: آفرین، همین عشق است دیگر. عشق است. عشق است. آفرین!

همسر آقای صادق: بله واقعاً خیلی زیبا، خیلی واقعاً پیغام‌هایشان عالی است. واقعاً این حرف‌های مولانا که از واقعاً فضای عدم، فضای بی‌فرمی آمده همه ما را تبدیل به یک خانواده کرده، تبدیل به یک انسان کرده.

والله الآن این‌ها نبودند ما به دنبال این تفاوت‌ها می‌گشتیم؛ این اهل کجاست به ما نمی‌خورد، این سیاه است به ما نمی‌خورد، این سفید است ما با آن جنس جور نمی‌شویم، این یکی دیگر است، این زبانش ترکی است، این کردی است، به هم نمی‌خوریم. ولی الآن دیگر یک خانواده واحد تشکیل دادیم، فکر می‌کنیم همه ما یکی هستیم. و واقعاً همه از یک خرمن هستیم، منتها با شکل‌های متفاوت. مثل یک خرمن گندم است با گونی‌های متفاوت و رنگی.

آقای شهبازی: آفرین!

همسر آقای صادق: والله همه یکی هستیم. همه یکی هستیم و این شعرها را بخوانیم بیشتر به هم نزدیک می‌شویم. واقعاً خدا را شکر می‌کنیم به خاطر این شانس که ما پیدا کردیم واقعاً. این شانس، این عنایت بوده که با این برنامه‌ها آشنا شدیم، این عنایت خدا بوده. و ما [قطع صدا] شما هستیم که این ابیات که بودند ولی هیچ‌کس آن‌ها را ندیده بود، و شما آن‌ها را به ما معرفی کردید و ما هم از آن‌ها استفاده می‌کنیم، و خدا را شکر می‌کنیم. و واقعاً تا آخر عمر که بمیریم به این تن، واقعاً مدیون شما هستیم.

هیچ‌چیز از خودمان نداریم. همیشه ما هر لحظه که پیش می‌رویم می‌گوییم واقعاً واقعاً از صمیم قلب می‌گوییم که ما هیچ‌چیز نمی‌دانیم و اگر یک چیزی تازه آشنا شدیم از این بیت‌های طلایی، همه‌اش واقعاً مدیون تلاش‌های آقای شهبازی و ابیات مولانا بوده‌اند.

آقای شهبازی: آفرین! ممنونم. خیلی‌خب پس با شما دیگر خداحافظی کنم، عالی بود، عالی، عالی!

[خداحافظی آقای شهبازی و همسر آقای صادق]

۱۹- سخنان آقای شهبازی

قبل از این که بگذریم از این مطلب مهم، امروز مطالبی گفته شد که واقعاً در هسته مرکزی این آموزش است.

مثلاً امروز گفته شد دل ما مثل پَرِ کاه است و یک طوفانی برپاست، دل ما یعنی مرکز ما.

بعد گفته شد که دل ما مثل یک دیگ دائماً در حال جوش است، یعنی یک اتفاقی در آن جا می‌افتد، مرکز ما.

بعد دوباره گفته شد که خداوند در این لحظه در کار جدیدی است.

امروز آقای صادق فرمودند که مرکز ما، که پس از این صحبت‌هایی که گفتیم، به یک حالتی می‌افتد که زندگی می‌خواهد پیغامی به ما بدهد یک مهمانی می‌رسد، این را تشبیه کردند به یک مهمان می‌رسد. یعنی اتفاقی که الان می‌خواهد بیفتد برای شما، چه به صورت فکر در ذهنتان، چه به صورت رویداد بیرونی، یک مهمان است، مهمان. قرار است که از مهمان شما پذیرایی کنید. پذیرایی فقط یعنی فضاگشایی، یعنی آغوشتان را باز کنید و واکنش نشان ندهید برحسب من‌ذهنی. توجه می‌کنید؟

ممکن است که در آن داستان خواندیم «شیخِ أَقْطَع» یا آن «مردِ کوهی» که تعهد کرده بود که فقط گلابی‌هایی را که باد زمین می‌اندازد بخورد، یعنی هرچه که از قضا و کُنْ فِکَان، اراده الهی، آن چیزی که خرد زندگی ایجاب می‌کند با فضاگشایی بخورد، یک دفعه فضا را بست به مهمان بی‌احترامی کرد.

به مهمان بی‌احترامی بکنی یعنی در اطراف اتفاقی که این لحظه می‌افتد شما فضا باز نکنید و واکنش منفی نشان بدهید مقاومت کنید. این کار در هسته مرکزی این آموزش است، نباید این کار را بکنید.

اگر از مهمان، امروز فرمودند که ضرورت ایجاب می‌کند که برای مهمان فضا باز کنید، مثال زدند که خانم من مهمانی داشت آمده بود دعوا کند، پذیرایی کردند و میوه آوردند و نمی‌دانم چک گفتند و از این حرف‌ها، خندیدند و آن مهمان نتوانست دعوا کند. شما نباید بگذارید مهمانی که این لحظه رسیده، که لحظه به لحظه می‌رسد، با شما دعوا کند، این هنر شماست. ضرورت ایجاب می‌کند فضا را باز کنید با مهمان دعوا نکنید.

مهمان ممکن است اتفاق باشد، یک نفر آدم باشد یک کاری کرده باشد، ضرر مالی باشد، سود مالی باشد، فرصت خاصی باشد، شما مقاومت نباید بکنید. و اگر این کار را انجام بدهید، خواهید دید که شما مرتب سودش را می‌برید، سود مادی و معنوی.



هر اتفاقی این لحظه می‌افتد شما بگویید آقا مثل این که یک نفر در را زد دارد می‌آید داخل می‌گوید من مهمانم، ایرانی‌ها هم که مهمان‌نواز هستند. بفرمایید بله، چای بیاور فلان، بله، میوه بیاور، شام بفرمایید. همین دیگر، پذیرایی کنید. مقاومت کنی کارت خراب است.

«مُفَتِّیَ ضرورت» تشخیص‌دهنده ضرورت، که باید فضا باز کنی، مقاومت نکنی، واکنش نشان ندهی، دعوا نکنی، تشخیص‌دهنده‌اش در این لحظه شما هستید. اگر بد تشخیص دادید، دعوا کردید ضررش را بدان که خواهی دید. شاید امتحان خداست. توجه می‌کنید؟

آن شیخ هم یا آن «مرد کوهی» هم عهد کرده بود. شما هم بارها، اصلاً شروع به گوش کردن این برنامه یعنی ما قصد می‌کنیم از این به بعد در اطراف هر اتفاقی که می‌افتد به صورت مهمان فضا باز کنیم و پذیرایی کنیم. شکست می‌خورید؟ دوباره اصلاح کنید.

از موضوعی که این کار را به وجود آورده معذرت بخواهید. یک کسی آمد به عنوان مهمان دعوا کردید زنگ بزنید معذرت بخواهید، بگویید آن موقع من حالم خوب نبوده، درست جواب ندادم، شما من را ببخشید. توجه می‌کنید؟

رفع و رجوع بکنید به صورتی که آن چیز از بین برود، آن تخم شیطان از بین برود. هر لحظه شیطان می‌خواهد ما در مقابل یک چیزی مقاومت کنیم تخم لَقَش را آنجا ببندازد. می‌خواهد رابطه باشد، رابطه، شما این موضوع را یعنی باشگاه ورزشی، زورخانه است در رابطه است، رابطه شما با همسران. همسران یک چیزی می‌گوید شما بدانید که یا امتحان الهی است؛ آقا امتحان الهی این‌جا چکار می‌کند؟! شما نمی‌دانید، دارد می‌گوید هر لحظه در کار جدیدی است، مرکز شما یک «پَر» است در مقابل یک «صَرَصَر»، و مرکز شما همیشه در حال جوش است، یعنی زندگی ما را ول نکرده. ما هم ظاهراً متعهد شدیم که همیشه از مهمان پذیرایی کنیم. گفتم دیگر، ان شاء الله خودم هم عمل کنم.

۲۰- خانم پریسا از کانادا

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم پریسا]

خانم پریسا: آقای شهبازی من این سری فرصت نکردم متنی را آماده کنم یک کمی سرم شلوغ بود این روزهای اخیر، ولی می‌خواستم قانون جبران را در ارتباط با این غزل فوق‌العاده‌ای که برنامه این هفته ۹۷۷ برایمان خواندید را، خیلی زیبا تفسیر کردید را رعایت کرده باشم. این غزل خیلی غزل شگفت‌انگیزی بود و یک جورهایی انگار با دل و جان آدم صحبت می‌کند.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم پریسا: یک سری موارد را می‌خواستم خدمت شما و دوستان عرض کنم.

آقای شهبازی: بله بله، بله. بفرمایید بله.

خانم پریسا: خیلی ممنون. در این غزل که با این بیت شروع می‌شود:

ای وصال یک زمان بوده، فراق سالها

ای به زودی بار کرده بر شتر آحمالها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)

آحمال: جمع جمل به معنی بار

که در این غزل خیلی جالب مولانا ابتدا که شروع می‌کند دقیقاً آن اتفاقی که برای ما افتاده را بیان می‌کند. [قطع صدا] پیش می‌روم چند بیت اول را که می‌خواندم اصلاً احساس می‌کردم که دل آدم درد می‌آید. یعنی آنجا که برمی‌گردد که مولانا می‌گوید که زندگی اول با ما بوده، ولی وقتی که می‌رفته من چشم‌هایم باز بود دچار سکتة حیرتی شده بودم، سکتة بخت به من رو آورده بود. و می‌دیدم که این اقبال و بخت من دارد می‌رود.

آقای شهبازی: بله.

خانم پریسا: و این عمق فاجعه را نشان می‌دهد که ما واقعاً اول که آمدیم از جنس زندگی بودیم و خیلی وصل بودیم به زندگی، ولی چطور شده که در سن ده دوازده سالگی وقتی که دیگر داشتیم من‌ذهنی را همین‌طور زیاد می‌کردیم و وارد من‌ذهنی می‌شدیم زندگی رفته، و ما هم چشم باز بودیم، چشمان باز بوده مثل کسی که مات و مبهوت مانده باشد و دچار سکتة حیرت شده باشد، ولی هیچ کاری از دستش برنمی‌آمده. و این فراق و جدایی اتفاق می‌افتد و ما از آن حالت وصل جدا می‌شویم.



و می‌گوید که اگر من دچار این سکنه بخت نشده بودم هر کاری می‌کردم که تو بمانی. چهره‌ام را خون‌آلود می‌کردم، شال‌هایم را می‌دریدم، جانِ صد جان را در شفاعت پیش تو قربان می‌کردم، مال چه هست؟! همه کاری می‌کردم که تو فقط بمانی.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم پریسا: و حالا من این را وقتی برمی‌گردانم به همین لحظه، وقتی هم که ما الآن تا حدودی آگاه شدیم باز هم می‌بینیم که این وصال دائمی نمی‌ماند و فراق پیش می‌آید. این سؤال را از خودم می‌پرسم که من [قطع صدا] من جان و صد جانم را فدا می‌کنم و قربان می‌کنم؟ مال چه هست، جانم را می‌گذارم؟ و آگاه هستم که من نمی‌خواهم، نمی‌خواهم دچار فراق بشوم دوباره؟

و حالا این‌که شما خیلی روی این موضوع این اواخر مخصوصاً، شاید تأکید داشتید که ما این حضور را نمی‌توانیم با ذهنمان نگه داریم، یعنی نمی‌توانیم این حالت وصل را با ذهن نگه داریم. اگر بخواهیم برای این کار اقدامی بکنیم درست اتفاقی که می‌افتد برعکس، یعنی لحظه وصل را اتفاقاً کوتاه می‌کنیم، می‌شود یک لحظه، و آن فراق سال‌ها می‌شود.

پس آن حقیقتی که، کاری که ما می‌توانیم بکنیم، تنها کار همین فضاگشایی هست و مرکز عدم کردن. یعنی این‌که می‌گوید من جان و صد جانم را در شفاعت پیش تو قربان می‌کردم یعنی هر کاری بتوانم انجام می‌دهم که من بتوانم این فضا را باز نگه دارم.

و حالا یکی از، حالا اعجازهای این غزل دقیقاً این هست که شاید هم دارد اتفاقی که برای انسان افتاده است را بیان می‌کند، یعنی برای هشیاری افتاده. هشیاری‌ای که کاملاً از جنس زندگی بوده و حالا دچار، یعنی تحولات زیادی را در قالب‌ها و فرم‌های مختلف هم دیده، از گیاه و حیوان و حالا جمادات بوده بعد نبات بعد حیوان، حالا در انسان در من‌ذهنی گیر افتاده.

و اتفاقاً عمق فاجعه موقعی هست که در من‌ذهنی آمده گیر کرده، چون در آن یکی فرم‌های دیگر یک جوری، فرم‌های مثلاً حیوانی و گیاهی و این‌ها، باز هماهنگ با زندگی بودند، یعنی یک شکل و فرمی می‌گرفته و بعد هم تبدیل می‌شده. ولی در من‌ذهنی به‌خاطر مقاومت ما واقعاً این هشیاری گیر افتاده.

و مولانا حالا خیلی جالب در همین غزل این را بیان می‌کند که چه اتفاقی برای ما افتاد. ما الآن در این شب تاریک [قطع صدا] آتش دردی که داریم ناله سر دادیم، نمی‌دانم عذابی گوناگون در فراق و جدایی خدا را داریم می‌بینیم، سنگ خون‌گریه می‌کند، اگر از حال ما با خبر بشود که ما چه بلایی سرمان آمده.



و هم این را دارد نشان می‌دهد، هم این که می‌توانیم این را برش گردانیم به این لحظه، یعنی در همین لحظه نگاه کنیم ببینیم که ما هر لحظه که این وصل از بین می‌رود هر لحظه که می‌رویم در ذهن این فراق اتفاق می‌افتد. و انگار تمام این دردها تمام این اتفاقات و همه این آتش‌ها دوباره در این لحظه به‌خاطر رفتن ما در من‌ذهنی شعله می‌گیرد و بالا می‌آید.

و حالا تا یک زمانی، من به خودم می‌گویم، می‌گویم تا یک زمانی من نمی‌دانستم از این آموزه‌ها آگاه نبودم، الآن چکار می‌کنم؟ آیا الآن همه هرچه که دارم را می‌گذارم که به فراق نیفتم؟

حالا این غزل تا وسط‌هایش می‌گویم من اولین بار که گوش می‌دادم احساس می‌کردم که دیگر دلم چقدر درد گرفته از این اتفاقی که افتاده. و می‌بینیم مولانا معمولاً خیلی غزل‌هایش پر امید هست و یک ذره برای من جای **قطع صدا** دارد یک چنین صورتی را می‌گوید، ولی وقتی که یک کم جلوتر می‌رویم از وسط‌های غزل به بعد دیگر سراسر امید هست. یعنی می‌گوید که وقتی که ما درستی و تمامی شاه تبریز را دیدیم، یعنی یک لحظه متوجه شدیم که زندگی هست که تمام و کمال هست، آن وقت آگاه می‌شویم و این متقال‌ها، حالا این من‌ذهنی ما، در صف نقصان و کمبود می‌نشیند. یعنی یک لحظه می‌گوییم که این من‌ذهنی اصل ما نیست، این را بگذاریم بنشانیم یک جایی حالا بخواهیم به زندگی زنده بشویم ببینیم چکار می‌کنیم.

و در ادامه ابیات بعدی که مولانا می‌آورد می‌گوید که همه زنده کردن ما همه‌اش از طرف خود زندگی هست، یعنی خود زندگی آن «جان پاک نورپاش مه‌وش» هست. یعنی خداوند هست که این نور را می‌پاشد خودش مه‌وش است. و این‌ها حالت دعا کردن دارد، می‌گوید که

از برای جان پاک نورپاش مه‌وش ای خداوند شمس دین تا نشکنی آمال‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)

نورپاش: نوربخش، نورپاشنده

مه‌وش: مانند ماه

آمال: آرزوها، امیدها

یعنی خدایا این آمال‌ها و آرزوهای ما را به‌خاطر خودت هم که هست نشکن، حالا آمال و آرزوی ما چه هست؟ این که به خدا زنده بشویم.

آقای شهبازی: بله.



خانم پریسا: و یک موردی که باز خیلی جالب بود در این غزل این‌که حالت «مُلک گشته حال‌ها»، یعنی این حالِ ما وقتی که در من ذهنی هستیم هم‌ه‌اش بالا می‌رود، پایین می‌رود، اصلاً دست خودمان هم نیست. شما آن ابیاتِ مثنوی را هم آوردید که این برای ما بازتر می‌کرد.

در دست ما نیست حالِ ما، این یک چیزی از بیرون می‌آید به مرکز دل ما، ما یعنی ذهنمان را می‌آوریم مرکز دلمان، باورها، فکرها، همان‌دگی‌ها، با آن‌ها بالا و پایین می‌شویم، اصلاً ثبات نداریم در من ذهنی. ولی وقتی که به زندگی کسی زنده می‌شود حالش مُلکش می‌شود، یعنی دیگر حالش دست خودش هست. و این حالِ حالِ متفاوتی است، آن حالِ من ذهنی نیست. حالِ کاملانی هست که وِرایِ قال و گفت‌وگو است. یعنی یک حضوری که در یک انسان می‌نشیند و انسان به یک عمقی می‌رسد و به‌خاطر آن عمق و ریشه‌داری‌ای که دارد ثبات پیدا می‌کند، مثل کوه می‌شود نه مثل کاهی که از جا کنده می‌شود.

و دوباره ابیات خیلی زیبا و نوید بخشی که در همین غزل هست:

**ذره‌های خاکِ هامون گر بیابد بوی او
هر یکی عَنقا شود تا برگشاید بال‌ها**

**بال‌ها چون برگشاید، در دو عالم ننگرد
گردِ خرگاهِ تو گردد والهِ اجمال‌ها**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)

هامون: بیابان، صحرا
عَنقا: سیمرغ
خرگاه: خیمهٔ بزرگ، سراپرده
واله: حیران
اجمال: نیک کردن، زیبا گردانیدن

یعنی حالا همین من ذهنی، حالا ذره‌های خاکِ ما، این جسمِ ما، ذهنِ ما، وقتی که یک شمه‌ای از زندگی به آن می‌رسد مثل یک عَنقا، مثل یک عَنقایی می‌شود که بالش باز می‌شود، یعنی ما می‌توانیم، روح و جان ما می‌تواند به پرواز دربیاید. ولی وقتی که این بال را باز می‌کند در دو عالم نمی‌نگرد، یعنی همان قسمت «مازاغ البصر» بود که چشم حضرت رسول خطا نکرد. یعنی ما هم دیگر باید دیگر به دو عالم، یعنی به آن دو جهانی که ذهن ما نشان می‌دهد، دیگر نباید نگاه کنیم. فقط باید به روی زندگی نگاه بکنیم.



و این دیده‌تقصان ما، دیده‌من‌ذهنی ما، که کمبود دارد این را فقط «خاک تبریز صفا»، یعنی آن فضای یکتایی هست که مثل یک سُرْمه‌ای در چشم ما می‌آید و ما بعد از آن می‌توانیم درست ببینیم. چون در غیر این صورت چشم ما می‌رود به سمت چیزها و دید درستی هم نداریم در ذهن. ولی وقتی که خود زندگی می‌آید و با دید زندگی می‌بینیم این خیلی متفاوت می‌شود.

و دوباره یک بیت خیلی جالب که

خود همان بخشش که کردی بی‌خبر اندر نهان می‌کند پنهان پنهان جمله افعالها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)

یعنی خداوند یک بخشش را به ما می‌کند که ما را از این ذهن درمی‌آورد. ولی در نهایت وقتی عمق عمقش را نگاه می‌کنیم می‌بینیم همه زندگی ما، تمام افعال ما، هرچه که از ما برمی‌آید دست خود زندگی است، اصلاً من‌ذهنی‌ای نیست. و:

ناگهان بیضه شکافد، مرغ معنی برپرد تا هُما از سایه آن مرغ گیرد فالها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)

هُما: پرنده اقبال

یعنی در یک لحظه این پوسته من‌ذهنی شکافته می‌شود مثل آن مرغی که از درون تخم بیرون می‌آید و این مرغ معنا پرواز می‌کند. به گونه‌ای که این مرغ این قدر اوج می‌گیرد و این قدر خوش اقبال و خوش فال هست که هُما یعنی هر پرنده‌ای که بخواند، هر چیز بالایی که بگوییم مثلاً در این دنیا هست، تازه دنبال این هست که از این مرغ بخت ما یک فالی بگیرد، یعنی این مرغ معنایی که از درون ما آزاد می‌شود و می‌آید بیرون.

خیلی ممنونم از شما آقای شهبازی. متشکر از فرصتی که دادید.

آقای شهبازی: خیلی زیبا پریسا خانم! خیلی زیبا. می‌گویم بعد از این ننویسید همین طوری از خودتان بگویید
[خنده آقای شهبازی].

خانم پریسا: [خنده خانم پریسا] خیلی ممنونم متشکر.

آقای شهبازی: عالی، عالی.

[خداحافظی خانم پریسا و آقای شهبازی]



۲۱- خانم‌ها زرین و تیارا و یکتا از زرین‌شهر اصفهان با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم زرین]

خانم زرین: با وجود یاران عشقی و دوستان که این‌همه امشب به ما میوه دادند خوردیم مگر می‌شود خوب نباشیم.

آقای شهبازی: بله، ماشاءالله شما هم یکی از آن‌ها هستید که کودکان عشقتان عشق را در عالم پخش می‌کنند، به ما هم می‌دهند، به شما هم می‌دهند. [خنده آقای شهبازی]

خانم زرین: ممنون استاد. از لطف و رحمت شماست. ممنونم.

آقای شهبازی: لطف دارید. بفرمایید.

خانم زرین: با اجازه‌تان.

ای وصال یک زمان بوده، فراقت سال‌ها

ای به زودی بار کرده بر شتر آحمال‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)

آحمال: جمع حمل به معنی بار

می‌گوید ای کسی که وصل شدن تو به زندگی یک لحظه است ولی قطع شدن تو سال‌ها، و از زندگی دور شده‌ای. اگر فضا را باز کنی، در یک لحظه به زندگی وصل می‌شوی و اگر در لحظه باشی، خاموش می‌شوی و برای همیشه در این زندگی غرق خواهی شد.

اما به دلیل این‌که ما من‌ذهنی داریم نمی‌توانیم در این لحظه بمانیم. مولانا می‌گوید «به زودی بار کرده بر شتر آحمال‌ها» یعنی این‌که تا بخواهی معنی زندگی کردن را یاد بگیری زود بارت را می‌بندی و از این‌جا دور می‌شوی.

شب شد و درچین ز هجران رخ چون آفتاب

درفتاده در شب تاریک بس زلزال‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)

درچیدن: هرس کردن، در این‌جا قطع کردن و پایان دادن
زلزال: زلزله



می‌گویند هرچه تا الآن برحسب آن‌ها زندگی کرده‌ای مثل مقام، غرور، وابستگی آفل است. وقتی همانیده شدیم در ذهن رفتیم و شروع به زندگی در سرزمین زلزله‌خیز کردیم و به‌جای فرار از شهر زلزله‌خیز، خانه‌هایی محکم و ضدزلزله ساختیم و هیچ نفهمیدیم اگر یکی از همانیدگی‌ها از ما جدا شود، با این‌که رفته‌است اما دردش هنوز با ما است.

چون همی رفتی به سکتۀ حیرتی، حیران بدم چشم باز و من خموش و می‌شد آن اقبال‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)

سکته: سکوت و خاموشی

هرچه بزرگ‌تر شدیم همانیدگی‌هایمان هم بیشتر شد و همه این همانیدگی‌ها تقلید از دیگران بود، از جامعه، خانواده و غیره. درحالی‌که همه اطراف ما پر از درد بود و ما مثل آهن‌ربا دردها را جذب کردیم. الآن که به برنامه گوش می‌دهیم می‌فهمیم که چقدر اشتباه کردیم و تقلید از جمع چقدر به ما ضرر زده، ما باید چشم و گوش خود را از اطرافیان ببندیم و با تمرکز بر خود از همانیدگی‌ها دور شویم و مرکز را عدم کنیم. تمام شد استاد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، خیلی زیبا! ممنونم. خب بچه‌ها هم هستند، ها؟

خانم زرین: بله استاد، با اجازه‌تان.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم زرین]

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم تیارا]

خانم تیارا: استاد امشب چقدر ذوق کردیم که صدای بچه‌ها را شنیدیم.

آقای شهبازی: به‌به! خب نظر شما چیست راجع به این بچه‌ها تیارا خانم؟

خانم تیارا: به‌نظر من واقعاً خیلی خوب پیشرفت کرده‌اند. خانم مهرگان، ماندانا، هدیه خانم.

آقای شهبازی: حورا خانم هم آمدند امشب.

خانم تیارا: بله، بله، انگار داشتند زندگی صحبت می‌کرد.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! شما دوازده سال‌تان است با آن‌ها حسِ خویشی می‌کنید که از یک جنس هستید؟



خانم تیارا: استاد ببخشید یک لحظه صدایتان قطع شد. تازه همین الآن وصل شد.

آقای شهبازی: خیلی خب، می‌گویم احساس خویشی کردید با این بچه‌ها که تقریباً هم‌سن‌وسال شما هستند؟

خانم تیارا: بله استاد. احساس وحدت، یکی بودن.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! بله، خیلی خب. شما دوازده سالتان هست دیگر، درست است؟

خانم تیارا: بله استاد.

آقای شهبازی: ممنونم، بفرمایید. پیغامتان را بفرمایید.

خانم تیارا: با اجازه‌تان.

عاشقی تو بر من و، بر حالتی حالت اندر دست نبود، یا فتی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۱۵)

فتی: جوان، انسان

خداوند می‌گوید: بر من عاشقی، ولی عاشق حال من ذهنی خودت هم هستی و حال من ذهنی مربوط به چیزهای بیرونی است.

ما می‌گوییم عاشق خدا هستیم اما عاشق حال من ذهنی خودمان هستیم و ما اگر منتظر حال من ذهنی باشیم و بگوییم من عاشق خدا هستم، این درست نیست.

حال من ذهنی را رها کن. این ساده‌اندیشی است که با یک فکر حالمان خوب می‌شود و با یک فکر حالمان بد می‌شود و فکرها هم دست ما نیست بلکه دست زندگی است.

پس عاشق کسی است که فضا را باز کرده و مرکز خود را از همانیدگی‌ها پاک می‌کند.
استاد تمام شد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! آفرین، آفرین! عالی.

خانم تیارا: ممنون استاد.

آقای شهبازی: پس ما نمی‌توانیم هم عاشق خدا باشیم هم عاشق من ذهنی خودمان و حالش، درست است؟ شما می‌گویید.



خانم تیارا: بله استاد.

آقای شهبازی: چون آن موقع عاشق حال من ذهنی مان می‌شویم و آن متغیر است، فکر می‌کنیم خدا متغیر است. ما نباید حال من ذهنی خودمان را به جای خداوند یا حال خداوند بگیریم.

حالِ خداگونگی ما بسیار متفاوت است. همیشه ثابت است و همیشه شاد است، همیشه آرامش دارد. به قول شما این فکرها را هم زندگی درست می‌کند. پس بنابراین اگر عاشق حال من ذهنی خودمان باشیم، دائماً فکرها از طرف زندگی، قضا، تغییر می‌کنند، حال ما هم در دست خودمان نخواهد بود.

برای این‌که حالمان در دست خودمان باشد، حال من ذهنی مان نباید مهم باشد، نباید به مرکزمان بیاید. حال من اصلی مان باید مهم باشد، همیشه فضاگشا باشیم. آفرین! خب.

خانم تیارا: ممنونم استاد. همه‌اش از لطف شما است. خیلی دوستان داریم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، شما لطف دارید. من هم شما را دوست دارم، ممنونم. خب یکتا خانم صحبت کنند.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم تیارا]

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم یکتا]

خانم یکتا: می‌خواهم غزل ۵۶۰ را بخوانم.

آقای شهبازی: به به! بفرمایید.

خانم یکتا:

عاشقِ دلبرِ مرا شرم و حیا چرا بُود؟
چونکه جمالِ این بُود، رسمِ وفا چرا بُود؟

این همه لطف و سرکشی، قسمتِ خلق چون شود؟
این همه حُسن و دلبری بر بُتِ ما چرا بُود؟

دردِ فراق من گشم، ناله به نای چون رسد؟
آتشِ عشق من برَم، چنگِ دوتا چرا بُود؟



لذت بی‌کرانه‌ای ست، عشق شده‌ست نام او
قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بود؟

از سر ناز و غنج خود روی چنان تَرش کند
آن تَرشیِ روی او روح‌فزا چرا بود؟

آن تَرشیِ روی او ابرصفت همی شود
ورنه حیات و خرّمی باغ و گیا چرا بود؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

غنج: ناز و کرشمه

استاد تمام شد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا خواندید. آفرین! خیلی زیبا! کار دیگر ندارید یکتا خانم؟

خانم یکتا: نه استاد، خیلی دوستان دارم.

آقای شهبازی: ممنونم. من که سهل است، همه مردم جهان شما را دوست دارند. مخصوصاً پدر و مادرهایی که

الآن دارند به این برنامه گوش می‌کنند. عالی!

خانم یکتا: استاد من بیشتر دوست دارم شما را.

آقای شهبازی: شما لطف دارید. خواهش می‌کنم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم یکتا]



۲۲- خانم مرجان از استرالیا

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم مرجان]

خانم مرجان: با اجازه‌تان یک پیامی را به‌نام شکرگزاری شروع کنم.

آقای شهبازی: بفرمایید بله.

خانم مرجان: اکنون که در حال نوشتن این پیام هستم، ساعت پنج و نیم صبح است. روی بالکن به تماشای افق نشسته‌ام. در افق خطی نارنجی را می‌بینم که لایه‌ای از رنگ زرد و بنفش بالای آن قرار گرفته و بالاتر، تا وسعت بی‌نهایت، آسمان آبی‌رنگ که با گذشت هر دقیقه، رنگ‌های بی‌نظیری را به نمایش می‌گذارد.

آن‌قدر این طلوع خورشید زیباست که حقیقتاً زبانم بند می‌آید یعنی زبان و ذهنم ساکت می‌شود و فقط به «بودن» و به این لحظه ابدی دعوت می‌شوم.

پرنندگان شروع به آواز خواندن کرده‌اند و من از شنیدن آن، غرق در شور و شغف زندگی می‌شوم. اصلاً بوی عطر خاصی که هنگام طلوع در هوا می‌پیچد را حس کرده‌اید؟ یا انرژی خاصی که این هنگام در وجودت جاری می‌شود؟ به خودم نگاه می‌کنم و می‌گویم: خدایا! من چقدر در طول این سی و یک سال عمری که به من هدیه کردی، ناسپاس بوده‌ام.

این آیه به‌خاطر من می‌آید:

﴿إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنُودٌ﴾

«همانا آدمی نسبت به پروردگارش بسیار ناسپاس است.»

(قرآن کریم، سوره عادیات (۱۰۰)، آیه ۶)

و این بیت:

ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل

خدای گفت که انسان لِرَبِّهِ لَكَنُود

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۱۴)

همانا آدمی در من‌ذهنی این پتانسیل را دارد که مدام به نقاط منفی توجه و تمرکز کند و لاجرم طبق قانون زندگی همان را زیاد کرده و به‌سوی خود سرازیر می‌کند ولی اگر نعمات و برکات بیکران و بی‌نهایت زندگی را حقیقتاً



ببیند و سپاس‌گزار آن‌ها باشد، باز لاجرم خوبی‌ها و خوشی‌ها و زیبایی‌ها، برای آن دیده‌بینا، بیشتر به نمایش گذاشته می‌شوند.

مولانا در دفتر اول، بیت ۲۳۸۳ می‌گوید:

هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند از برای دیده‌بینا کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۸۳)

به خودم که روی صندلی نشسته‌ام نگاه می‌کنم. بدنم را حس می‌کنم. این انرژی زنده‌ زندگی را در پاهایم احساس می‌کنم. پاهایم را تکان می‌دهم و می‌اندیشم که اگر این پاها توان راه رفتن را نداشتند، من چگونه می‌توانستم راه بروم؟ چگونه می‌توانستم رانندگی کنم؟ چگونه می‌توانستم برای خودم نیمه‌شب بدون هیچ زحمتی آب بیاورم؟ خدایا برای نعمت پاهایم، استخوان‌هایم و ماهیچه‌ها و عضلاتم شکر می‌کنم.

به دستانم نگاه می‌کنم. به‌راستی اگر جریان خون و اکسیژن به دستانم نمی‌رسید، من الآن چگونه این پیام را تایپ می‌کردم؟ یا چگونه بدون هیچ فکر یا زحمتی گوشی را در دستم نگاه داشته و صحبت می‌کردم؟ اصلاً چگونه می‌توانستم گلبرگ‌های لطیف را لمس و حس کنم؟ خدایا شکرت برای هدیه دادن نعمت باارزش دستانم و حس بی‌نظیر لامسه که رایگان در اختیارم قرار داده‌ای و من شاید آن را نادیده می‌گرفتم.

ساعت شش است و خورشید هم‌اکنون از افق بالا آمد. خدای من! این همه زیبایی، این رنگ و این روشنی و این عظمت را دارم می‌بینم و این شگفت‌انگیز است. خدای من! اگر این دو چشمانم نمی‌دیدند، چگونه می‌توانستم پدیده بی‌مانند طلوع را تماشا کنم؟ چگونه از تماشای پرواز جفت‌جفت طوطی‌های رنگی در آسمان غرق لذت می‌شدم؟ خدایا، مرا ببخش که غر زدم و نعمت‌های بیکران تو را نمی‌دیدم. تو را بی‌نهایت بابت نعمت دو چشم بینا شکر می‌کنم.

نعمت سلامتی، جریان خون در بدنم، سلامت مغز و قلبم و سیستم‌های پیچیده بدنم را آخر چگونه می‌توانم شکر کنم؟

از خود می‌پرسم که آیا قانون جبران این همه موهبت و خیر و برکت مفت و مجانی را به‌جا می‌آوری؟ اصلاً آن‌ها را می‌بینی و به آن‌ها توجه می‌کنی؟ آیا بدنت را پاک و سالم نگاه می‌داری؟ یا هر دود و سم و آلودگی را به آن وارد می‌کنی؟

ای بانوی ارزشمند! آیا این بدن ظریف و نازنینت را حفظ می‌کنی؟ یا در اختیار هر ره‌گذری قرار می‌دهی؟



ای انسان! یادت هست که از مولانا شنیدی این بدن تو خانه خداست و تو مسئولی که آن را پاک داری؟ آیا برای سلامت این تن، هزینه می‌کنی؟ آیا این ماهیچه‌های شگفت‌انگیز را با ورزش تقویت می‌کنی؟ یا آن قدر به آن‌ها رسیدگی نمی‌کنی که تا چند قدم راه می‌روی به نفس‌تنگی می‌افتی، یا نیم ساعت که روی صندلی می‌نشینی، آه و ناله از دردِ بدنت بلند می‌شود؟

و در آخر، آیا شکر مولانا و این آموزش‌های گران‌قیمت و ارزشمند را که مانند نقل و نبات بر سرت می‌ریزد، به‌جا می‌آوری؟

مولانا بیت پشت بیت، غزل، مثنوی، رباعیات، آی‌های قرآن و احادیث و هزاران دُرّ و گوهر برای تو از فضای حضور آورده. آیا اصلاً گوش می‌کنی؟ عملی می‌کنی؟ توجه می‌کنی؟ اگر نکنی، یعنی ناشکری کرده‌ای و با دو دست روزی و سهم و قسمت خود را خودت از جهل و نادانی بریدی.

مولانا می‌گوید:

گر جهان را پُر دُرّ مکنون کنم روزی تو چون نباشد، چون کنم؟ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۹۰)

دُرّ مکنون: مروارید مستور و نهفته، وقتی که مروارید در صدف قرار گیرد و هیچ دستی به آن نرسد، گرانقدرتر و شفاف‌تر خواهد بود.

این ابیات و برنامه گنج حضور، روزی الهی‌ست که از وجود مولانا و آقای شهبازی جاری شده. شکر آن استفاده و به‌کارگیری آن است. حال که روزی تو فرصت خدمت و یادگیری و اشاعه آموزه‌های مولانا شده، آیا بیان می‌شوی؟ ویدیو درست می‌کنی؟ پیام می‌نویسی؟ در این راه خدمتی می‌کنی؟ یا وقت و جوانی و پول و انرژی و سرمایه‌های باارزشت را صرف امور بیهوده می‌کنی؟

خیلی ممنونم آقای شهبازی. تمام شد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! آفرین، آفرین!

خانم مرجان: ممنونم قربان، با اجازه‌تان.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم مرجان]



۲۳- خانم الهام از شیراز

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم الهام]

خانم الهام: خدا را شکر، الهی شکر، به لطف شما و پیغام‌های عزیزان که واقعاً هر کدامشان دُر و گوهر گران‌بها می‌مانند، شکر به‌خاطر وجود همگی.

آقای شهبازی: ممنونم، ممنون از زحمتهای شما که در نکات می‌کشید، نکات برگزیده.

خانم الهام: اختیار دارید آقای شهبازی، اختیار دارید شما، لطف دارید.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم الهام: راستش بقیهٔ دوستان هم هستند که زحمت می‌کشند. درواقع کار اصلی را آن‌ها انجام می‌دهند و من کار خاصی نمی‌کنم، چون این یک مجموعهٔ بزرگ هست و عزیزانی هستند که زحمت می‌کشند که شاید حتی اسمشان را هم کسی نداند و تا حالا به برنامه زنگ نزده باشند ولی واقعاً عاشقانه کار می‌کنند و شکر به‌خاطر وجود این عزیزان.

آقای شهبازی: آفرین! یک کم اگر بلندتر صحبت کنید، ممنون می‌شوم.

خانم الهام: راستش من می‌خواستم تشکر کنم همچنین از شما و این‌که شما فرمودید ما از همدیگر یاد می‌گیریم. تجربه‌ای که برای من پیش آمد با صحبت‌هایی که آقای قوبدل کردند، من با ایشان آشنا شدم و خب چندتا از ویدئوهای ایشان را نگاه کردم خیلی به من کمک کرد. من متنی را نوشتم ولی چون مدت زمان متمم طولانی می‌شود حالا هر برداشتی که داشتم را با شما به اشتراک می‌گذارم با اجازه‌تان.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم الهام: موضوعی که ایشان صحبت کردند همچنین براساس صحبت‌های شما راجع به افکار بود و این‌که سکوت و خاموشی که مولانا بارها به ما این فرمان «انصتوا» را داده که ما باید خاموش باشیم و این‌که این افکار درعین‌حالی که خیلی می‌توانند مخرب باشند، چقدر کمک‌کننده هستند برای ما.

همین‌طور که امروز هم آقای صادق فرمودند که هر کدام از این افکار مثل یک مهمان هستند و ما باید از آن‌ها پذیرایی کنیم. زمانی که ما به این دنیا می‌آییم خب براساس الگوهایی که اطرافیان ما تعریف می‌کنند ما افکاری را در خودمان شکل می‌دهیم و چیزهایی که آن‌ها می‌گویند برای ما مهم می‌شود و ما فکر می‌کنیم زندگی در این افکار هستند و ما می‌توانیم یعنی قوهٔ این را داریم که این افکار را تولید می‌کنیم و از آن‌جایی که یک کسی مثلاً



یک بچه‌ای که به دنیا می‌آید معنی واژه‌ها را به صورت حقیقی که متوجه نمی‌شود و ما آن‌ها را به صورت تقلیدوار از دیگران، از اطرافیان، از جامعه، همه آن‌ها را می‌گیریم و معنی حقیقی هیچ‌کدام از این کلمه‌ها را ما متوجه نمی‌شویم. مثل یک طوطی می‌مانیم که مثلاً به او می‌گویند بگو سلام و ما می‌گوییم سلام. مثل طوطی مثلاً تشویقش می‌کنند فکر می‌کند خب کار خوبی هست و آن کار را دوباره تکرار می‌کند.

از این بابت ما معنی کلمه‌ها، حقیقت کلمه‌ها را هیچ‌وقت متوجه نشدیم، هیچ‌وقت نفهمیدیم دوست داشتن یعنی چه! دوست داشتن واقعی چیست.

مثلاً این را فهمیدیم که دوست داشتن یعنی این کار را کنی، طرف را دوست داری. اگر طرفت را کنترل کنی، یعنی دوست داشتن. به او بگویی این کار را کن، آن کار را کن، این یعنی دوست داشتن. و ما به صورت تقلیدوار این مسیر را طی کردیم، بزرگ شدیم و در زندگی‌مان به‌کار بردیم.

خب مولانا به ما دارد می‌آید می‌گوید شما احتیاج دارید به یک فرهنگ نو.

یکی فرهنگ دیگر، نو، برآر ای اصل دانایی ببین تو چاره‌یی از نو، که الحق سخت بینایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۶۲)

ما باید یک فرهنگ نو را برای خودمان درست کنیم. یک فرهنگی که در آن تقلید از پیشینیانمان، تقلید از خرافات، باورها و آن تعریف‌هایی که همیشه به ما گفتند نباشد. و چطور ما می‌توانیم حالا این کار را انجام بدهیم؟ با خاموش کردن ذهنمان، خاموشی ذهن. مولانا در غزل ۱۳۲ می‌گویند که

هین خمش کن خارِ هستی را ز پای دل بکن تا ببینی در درون خویشتن گلزارها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۲)

ما باید این خارِ هستی را از پای دلمان بکنیم و این خارِ هستی زمانی کنده می‌شود که ما ذهنمان را خاموش می‌کنیم. همان‌طور که افکار گفتیم خیلی مخرب می‌توانند باشند، خیلی هم کمک‌کننده می‌توانند باشند. زمانی که ما می‌توانیم افکارمان را ناظر باشیم، باعث می‌شود که به ما یک قوهٔ تشخیص و تمییز می‌دهند و این‌که ما می‌توانیم حزم داشته باشیم.



این‌که مثلاً الآن من نشستم یک فکر می‌آید در ذهنم، خب این فکر پیغامی دارد برای من از سوی زندگی. درواقع راه ارتباطی خداوند با من همین پیغام هست که از طریق فکر می‌آید. ذهن خب سریع شروع می‌کند به خوب و بد کردن آن، اما مولانا به من می‌گوید چه؟ می‌گوید خاموش باش، ذهنت را ببین، یعنی حزم داشته باش.

زین کمین بی صبر و حزمی، کس نجست حزم را خود، صبر آمد پا و دست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳)

پا و دست: کنایه از وسیله و ابزار

می‌گوید کمی حزم داشته باش، نترس، نگاه فکر و افکارت کن. حالا چطور من می‌توانم نگاه فکر و افکارم کنم؟ بعضی موقع‌ها که تنها هستم، کسی پیش من نیست، افکار به صورت سلسله‌وار از ذهن من رد می‌شوند، یکی پس از دیگری. خب من باید این افکارم را نگاه کنم ببینم پیغام زندگی چیست. مثلاً می‌آید به من می‌گوید چه؟ دیدی فلانی آن روز با تو آن رفتار را کرد؟ دیدی جلوی جمع تحویل نگرفت؟ درست با تو سلام و احوال‌پرسی نکرد؟

خب من اگر این ذهنم را ببینم که این در لحظه دارد این حرف را می‌زند اگر بخواهم کار ذهن را که همیشه گفته انجام بدهم، شروع می‌کنم به دلخور شدن و فکرهای مسلسل‌وار پشت سر هم می‌آیند و مثلاً می‌گویم که آری این طرف با خودش مشکل دارد و هزاران چیزهای دیگر که می‌شود سبب‌سازی‌های ذهنی.

اما مولانا به من می‌گوید یک لحظه بایست ذهنت را ببین، ببین این برای چه الآن این پیغام آمده؟ و وقتی که من ناظر می‌شوم می‌بینم که بله من از دیگران توقع دارم. من از دیگران توقع تأیید و توجه دارم. من دنبال مشتری‌های بیرونی هستم در صورتی که مولانا به من می‌گوید:

مشتری ماست الله‌اشتری از غم هر مشتری هین برتر آ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳)

هین مکش هر مشتری را تو به دست
عشق‌بازی با دو معشوقه بد است
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۵)

اشتری: خرید



مشتری من در ذهن، تعریف و تمجید دیگران هست. وقتی که من ناظر ذهنم می‌شوم، حزم داشته باشم، می‌توانم ببینم افکار را که چطور از سر من می‌گذرند. مولانا به من می‌گوید «أَنْصِتُوا» را رعایت کن تا بتواند آن دریچه باز بشود، تا آن دریچه باز بشود تو بتوانی افکارت را راحت‌تر ببینی.

وقتی هم که در جمع هستیم، وقتی که در جمع هستیم مثلاً من با همسرم نشستیم، یک فکر می‌آید می‌گوید به او بگو مثلاً چرا به تو زنگ نزد امروز؟ چرا حالت را نپرسید؟ یعنی این قدر سرش شلوغ بوده که نتوانسته به تو زنگ بزند حالت را بپرسد؟ باز این جا هست که مولانا به من می‌گوید بایست، صبر کن، بین این فکر چه پیغامی برای تو دارد؟ و بعد مولانا به من می‌گوید:

گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی خواهی، ز کس چیزی نخواه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

از هیچ کس هیچ چیزی نخواه، از هیچ کس گدایی محبت نداشته باش. من آن لحظه می‌توانم این حرف را بیان کنم یا به حرف مولانا گوش کنم و سکوت کنم. اگر به حرف مولانا گوش کنم و سکوت کنم به من آینه و ترازوی خودش را می‌دهد. به من آینه‌ای را می‌دهد که بفهمم، این آینه حضور خودم را در آن آینه ببینم، یا این که نه! می‌توانم آن صحبت را بیان کنم که نتیجه آن یا دعوا ممکن است باشد، قهر باشد، بحث باشد، هزارتا مسائل دیگر باشد. پس از این رو هست که من معنی «أَنْصِتُوا» را فهمیدم که چیست.

أَنْصِتُوا یعنی که آبت را به لاغ هین تلف کم کن، که لب خشک است باغ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۹)

لاغ: هزل، شوخی، در این جا به معنی بیهوده است.

که چقدر، چقدر، چه زمان‌هایی بوده که می‌توانستم سکوت کنم، جلوی زبانم را بگیرم، جلوی حرف زدنم را با ذهن بگیرم، جلوی حرف زدن با افکار را بگیرم، ولی این آب حیات زندگی را چقدر ساده و چقدر راحت گذاشتم که هدر برود! و همین اجازه دادن‌ها و حرف زدن‌های بدون حزم باعث شده که ما یک کرمکی را که همان من‌ذهنی کوچک بوده را تبدیل به اژدها کنیم.

بس که خود را کرده‌ای بنده هوا

کرمکی را کرده‌ای تو اژدها

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۵۶)



هوا: خواسته‌های من ذهنی

مولانا به من می‌گوید مدتی صبر کن، خاموش باش، ذهنت را خاموش کن، ذهنت را ببین. بین پیغام‌های من به تو چه هست در هر فکری که می‌آید؟ وقتی که فکرها را ببینی، فاصله را ایجاد کنی، اجازه می‌دهی من قدم بگذارم به مرکزت. می‌بینی که قدرت این ذهن کم، کم، کم و کمتر می‌شود و آن موقع هست که خار هستی از پای دل تو کنده می‌شود و مرکز تو گلزار می‌شود.

وقتی که این مرکز گلزار می‌شود، من می‌شوم آهنربای خوبی‌ها، مرکز من می‌شود گلزار، آهنربای خوبی‌ها که هرچه خوبی هست به سمت خودش جذب می‌کند. آن موقع هست که زندگی می‌تواند از طریق من فکر و عمل کند. خردش را به این دنیا بریزد، آن مقصودی که او همیشه داشته. پس من فقط باید ناظر افکارم باشم. بدانم هر فکری، هر فکری را به جای شخص بدانم. در جایی مولانا می‌فرماید:

هر دمی فکری چو مهمان عزیز

آید اندر سینه‌ات هر روز نیز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۷۶)

فکر را ای جان به جای شخص دان

زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۷۷)

من اگر بدانم هر لحظه زندگی پیغامش را به من دارد می‌رساند، و چقدر این افکار می‌توانند در جاهایی به من کمک کنند، در همه‌جا در هر لحظه دید ذهنی خودم را نسبت به افکار بردارم که آری افکار بد هستند، افکار را قضاوت کنم، در برابر آنها مقاومت داشته باشم می‌توانم از آنها پیغام بگیرم و آن چیزی را که زندگی می‌خواهد را به عمل برسانم.

می‌دانم آخر وقت هست، راستش این پیغام‌ها ذوقی را در من به وجود آمد، من یک دل‌نوشته‌ای هم داشتم راجع به این مورد اگر وقت دارم که بخوانم، اگر اجازه بفرمایید، اگر نه که می‌توانم ارسال کنم.

آقای شهبازی: اگر ارسال کنید، خیلی بهتر است.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم الهام]

❖ ❖ ❖ **پایان بخش چهارم** ❖ ❖ ❖